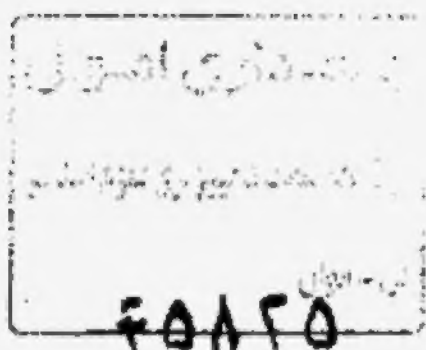


مناجات نامہ

خواجہ عبداللہ انصاری

تصحیح و مقابلہ:

محمد حمادیان



انتشارات خدمات فرنگی کرمان

«۱۳۸۲»

انصاری، عبدالله بن محمد، ۳۹۶-۲۸۱ ق.

[مناجات]

مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری / تصحیح و
مقابله محمد حمصیان، کرمان، خدمات فرهنگی
کرمان، ۱۳۸۲.
۸۴ ص.

ISBN 964-5716-83-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. مناجات. ۲. نشر فارسی - قرن ۵ ق. ۳. شعر
فارسی - قرن ۵ ق. الف. حمصیان، محمد، مصحح.
ب. عنوان.

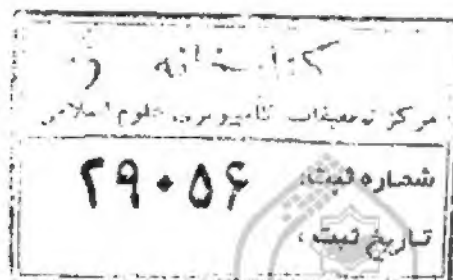
۲۹۷۷۸۸

BP ۲۷۱/۸/الف ۸م

۱۳۸۲

۸۲-۳۳۲۹ م

کتابخانه ملی ایران



مناجات نامه خواجه عبدالله انصاری

خط رایانه ای: براساس خط استاد عباس خن

تصحیح و مقابله: محمد حمصیان

مشاور داور هنری: علیرضا باشتی نژاد
حروف نگاری و ترکیب خوشنویسی: نجمه عرب پور

لیتوگرافی: طیف نگار
چاپ: دید آور

چاپ اول: ۱۳۸۲: ۵۰۰۰ نسخه

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان - خیابان شیعی قمی: ۲۲۲۴۶۰۸-۲۴۱

شابک ۱-۳۸-۵۷۱۶-۹۶۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نِیْسَتِیْن

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ اَجْمَعِیْنَ

الهی! عاجز و سکر کردم، نه آنچه دارم دانم، نه آنچه ندارم، و نه آنچه ندارم دارم.

الهی! اگر بردار کنی، دوست میجویم! و اگر به دوزخ فرستی، ضایع است، از خود دور کن.

مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی

الهی! کشت این چراغ افروخته را، و سوز این دل سوخته را!

الهی! هر که را خواهی براندازی، باد ویشان در اندازی.

الهی! همه تو، ما، هیچ بخن این است، بر خود هیچ.

الهی! گفتی کریم، امید بدان تمام است، تا کرم تو در میان است، نا امید می حرام است.

الهی! طاعت فرمودی، و توفیق باز داشتی، و انحصاریت منع کردی، بر آن داشتی، ای دیو

خشم زود داشتی، آخر مراد فراق بگذشتی.

الہی! اگر نہ امانت را ایمم، آن زمان کہ امانت امی نہادی انتم کہ پیہم.

الہی! اما انھسہ تو اثر آمد، ہمہ مہر با سر آمد.

الہی! من کہیم کہ ترا خواہم؟ چون من از قیمت خویش آگاہم.

الہی! بہ حق آن کہ ترا بسج حاجت نیست، رحمت کن بر آن کہ اورا بسج حاجت نیست.

الہی! نیستی ہمہ را مصیبت است و مرا ضیبت.

بلا از دوست عطا است، و از بلا نالیدن خطاست.

الہی! نہ ظالمی، کہ گویم: نہ زہن سار! نہ بر تو خفی دارم، کہ گویم: نہ بیارہ کار تو داری مرا می داری!

مرکز تحقیقات کتب و تفسیر علوم اسلامی

این اندوختہ خود را بردار.

نیکا آن مصیبت کہ ترا بہ عذر آرد! شو اما آن طاعت کہ ترا بہ عجب آرد!

الہی! اگر از دوستانم، حجاب بردار، و اگر مہمانم مہمان، انیکو دار.

الہی! آنچہ تو کشتی آب ده، و آنچہ عبد اللہ کشت فرآب ده.

الہی! پنداشتم کہ ترا شناختم، اکنون آن پندار در آب انداختم.

الہی! حاضری: چه جویم؟ ناظری: چه گویم؟

در ویش آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندار دسر دارد و نه زرد حبیب.

جوینده کوینده است و یابنده خاموش.

هر چه به زبان آید، به زبان آید.

الحی! اگر عبد اللہ خواہی کد اخت، دوزخی دیگر باید آلایش اورا، و اگر خواہی نواخت،

بہشتی دیگر باید آسایش اورا.

الحی! گناہ در جنب کرم تو زبون است، زیرا کہ کرم قدیم و گناہ اکنون است.

عاشق را یک بلا در روی و دیگر می در کین است، و دایم باد در دو محنت، قرین است.

الحی! گفتی مکن و بر آن داشتی، و فرمودی مکن و نگذاشتی!

الحی! اگر ابلیس آدم را بآموزی کرد، کندم آدم را روزی کرد؟

فریاد از معرفت رسمی و از عبادت عادی، و از حکمت تجربتی، و از حقیقت حکایتی!

آنچه تراست، ندانم کہ راست؟ و آنچه نفسیب تست، ندانم کہ کجاست؟ چون روزی تو

از روزی دیگران جداست، اینہم جان پیودہ کنند چہ راست؟

بر خیز و ہمارت کن، کہ قیامت، نزدیک است، و تو بکن کہ قیامت نزدیک است!

الهی! چون پاکان را استغفار باید کرد، ناپاکان چه کارشاید کرد؟

تَقِیْمُ رَبَّنَا مَا لَمْ یَسْتِ بِشَرِّ ابْلِطْهُوَ زَاکِدَامِ است؟

الهی! آتش دوری اُشتی، با آتش دوزخ چه کار داشتی؟

در جوانی مستی، و در پیری سستی، پس خدا را کی پرستی؟

«حُفَاةٌ اِذَا کَرَسَ اِسْتِ» یک حرف بس است!

الهی! چون سکت ابار است و سکت اودیدار است، اگر من از سکت و سکت کم آیم



عار است، عبدالله را با نومییدی چه کار است؟

بِهَادُکُنْد، و در کردن این و آن کنند، تکمیل بر علوم و معارف

کار دان کاری اند، و مدعی ریش می جنباند.

الهی! هر که را خواهی که براندازی، با ما شش داندازی.

اگر می دانی که می اند، پشیمان شو. و اگر چنین دانی که نمی داند، مسلمان شو.

تو انکران به سیم وزر نازند، و درویشان قوت از سخن قیامت سازند.

لقمه خوری - بهر جایی، طاعت کنی - ریایی، محبت رانی - هوایی، فرزند خواهی - خندایی!

زهی مردک سودایی!

ازاد خواه که دارد دومی نخواهد که بخوابی، ازاد نخواه که ندارد دومی ترسد که ازاد نخواهی.

یکی می‌دود و نمی‌رسد، یکی خسته و بدوی رسد.

اگر تو خالق را شناختی به در مخلوق نپرداختی.

تا تو بر جان مال می‌لرزی، خاک که بدو جوئی لرزی.

در حق دنیا چه گویم؟ که به رنج به دست آرند، و به رحمت نگاه دارند، و به حسرت بگذارند.

بنده آنی که در بند آنی، آن نامی که آنی تا در غمانی، و گرنه به تو نمایند چنانکه سزای آنی.

درویشی پنهان باید، چون پیداست که برهان باید.

اگر داری مگو، و اگر نداری دروغ مگو!

آن که دارد می‌پوشد، آن که ندارد می‌خرد و می‌فروشد.

اگر از قفس دنیا رستی، به لطف احد پویستی.

دنیا بر خلق پاش می‌زنند، درون کس مخراش و بنده باش.

الحی! اگر کار به گفتار است، بر سر کویندگان تاجم، و اگر به کردار است، به موری محتاجم.

الهی! اگر حساب بامایه اراک است، من درویشم، و اگر با مغلان است، من درپیشم.
 یک ذره شناخت، به زود عالم یافت.
 زاد برگیر که غمزدیک است، و ادب آموز که صحبت ملوک بس باریک است، و از ندامت
 چراغی افروز که عقبه تاریک است.

بی نیازی را - از خلق - تاج کن و بر سر نه، و سر انجام خود را چراغ در بر نه!
 طالب دنیا رنجور است، و طالب عقیق مزدور است، و طالب مولی مسرور است.
 این من نشین، که هلاک شوی، این آن زمان شوی، که با ایمان زیر خاک شوی.
 نه در رنگ و پوست نگر، در نقد و دست نگر، و نه در علم و راسخ می.

به عاریت نازیدن، کار زمان است، از دیده جان دیدن کار مردان است.
 اگر دریائی، در بار است، و اگر نیایی، چند امی بی نیاز است.
 الهی! آن که تو خواهی، آب در جوی او روان است، و آن را که نخواهی، او را چه در مان است؟
 آه از تفاوت! آه، دو پار آه بن از یک بوته گاه، یکی نخل ستور و دیگری آینه شاه!
 مرغ را دانه باید و طفل را شیر، و شاگرد را استاد باید و مرید را پیر.

الحی! اگر کنی تلخ است، از بوستان است، و اگر بهی کس فی، از دستان است.
اگر دوست از بیرون کنند، از دل بیرون نکنند.

الحی! همه آن کنی که خواهی، از این مجلس بپاره چه خواهی؟

الحی! یافت تو آرزوی ماست، دریافت تونه به آرزوی ماست.

الحی! همه از تو ترسند و من از خود، از تو به نیکی دیده ام و از خویش به بد.

الحی! لا تقنطوا اگر چه قرآن است، قلم رفته را چه در مان است؟

غیر از کیه بردار و بر زبان نه میسر از دم بردار و بر ایمان نه!

الحی! از بوده نالم یا از نایوده؟ از بوده محال است و نایوده بهیوده.

شرعیت بی بدی است، حقیقت بخودی.

آنچه در پیشانی مردم نهان است، بجوی که باز برد و جهان است.

الحی! اگر یک بار کوی بی بنده من، از عرش بگذر و خنده من.

الحی! چون با تو ام، از جمله تاجدارانم - تاج بر سر، و اگر بی تو ام، از جمله خاکسارانم - خاک بر سر.

ای دیرخشم زود داشتی! آخر در نو میدی مرا کنداشتی.

الهی! بنیم تمام است، بچون که ام است؟

الهی! این چه فضل است که تو بادوستان خود کرده ای؟ هر که ایشان را شناخت، تر یافت،
و هر که تر یافت ایشان را شناخت.

گلهای بهشت در پای عارفان خااست، آن کس که ترا جست با بهشتش چه کار است؟

الهی! بچون بیدی لرزم که نباید به هیچ نیزم.

الهی! بهشت و حور چه مازم؟ مرا نظری ده که از به نظر سیری بهشتی سازم.

الهی! به غرت آن نام که تو خوانی و به حرمت آن صفت که تو چنانی، در یاب مرا که می توانی.

ای کبری که بخشنده عطای، لوی حکیمی که پوشنده خطای، لوی صدی که زار دراک خلق جدایی.

لوی احدی که در ذات صفات بی همتایی، لوی خالق که را به سنمایی، لوی قادی که خدایی!

سنزایی، که جان را راضا می دده، و دل را را بهوا می دده، و چشم را راضیای خود دده، و ما را آن ده که

آن به، و مگذار ما را به که و مه.

الهی! عباد الله سر کاست اما عذر نخواست.

الهی! عذر ما بپذیر، بر صیبای ما بگیر.

به نام آن خدا ای، که نام در احتیاج است پیغام او مستراح فتوح است و سلام و در وقت
 صباح مؤمنان! صبح است و ذکر او مردم دل مجروح است و ملو بلا نشینان! کشتی نوح است
 ای جوانمرد! در این راه مرد باش، و در مردی فرد باش، و بادل پرورد باش.
 الهی! خواندی، تا خیر کردم، فرمودی، تقصیر کردم.
 الهی! عمر خود بر باد کردم، و بر تن خود بیداد کردم.
 الهی! بساز کار من، بنگر به کردار من، هرگاه که گویم برستم، بخی و گیر دهی به دستم.
 الهی! از پیش خطر، و از پس اہم نیست، دستم گیر که بفضل تو پناہم نیست.
 ای بود و نبود من ترا یکسان، از غم مرا به شادی رسان.
 الهی! اقرار کردم به مفلسی و بیج کسی، ای یگانه ای که از همه چیز مقدس، چه شود اگر مفلسی! به فریاد کسی
 الهی! اگر باتو نمی گویم انکار می شوم، چون باتو می گویم سبکبار می شوم.
 الهی! ترسانم از بدی خود، بسیار مرا به خوبی خود.
 ابلیس در آسمان نزدیک شد، ابو بکر در تخته صدیق شد.
 برکنه دیر می کن که حق صبور است، خوشتن را غرور ده که او غفور است.

بیدارشو که بکاه شود، نباید که آخر کار توباه شود.

کناه را به تقدیر الله دان بای کناه آئی، طاعت ایتقدیر الله دان به راه آئی.

الهی! در دلهای ما بفرختم محبت خود مکار، و بر تن و جانهای ما بفرالطاف و مرحمت خود مکار،
و بر کشته های ما بفر باران رحمت خود مبار.

پادشاه! اگر خسته بودیم، تو خواندی، ترسان بودیم، بر خوان لا تقنطوا توش اندی.

الهی! بر سر زخامت، کرد داریم، بر دل از حسرت در داریم، در رخ از شرم کناه زرد داریم.

الهی! اگر دوستی نکردیم، دشمنی بهم نکردیم، اگر چه بر کناه مضریم، بر یگانگی حضرت تو متفریم.

الهی! در سر خار تو داریم، و در دل سرار تو داریم، و بر زبان استغفار تو داریم.

الهی! اگر کویم، شنای تو کویم، و اگر جویم، رضای تو جویم.

الهی! بنیاد تو حید ما را خراب مکن، و باغ امید ما را بی آب مکن، و به کناه وی ما را سیاه مکن.

الهی! بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن، و ما را به بلای خود گرفتار مکن.

الهی! آنچه ما را آراستی خریدیم، و زود جهان محبت تو برگزیدیم، و جامه بلا بریدیم، و پرده عافیت دریدیم.

الهی! بایسته توبیش از طاعت مقبول، و نابایسته توبیش از نصیبت مجبور.

الهی! بلفٹا را دست گیر، و بکرم پای ار، دل در قرب کرم، و جان در انتظار، و در پیش محابا
 بسیار، محابا از پیش ما بردار، و ما را به ما گذار، یا رحیم یا غفار، و یا حلیم و یا شاکر
 الهی! دلی ده که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم.
 الهی! تقوی ده که ما از دنیا بپریم، روحی ده که ما از جحیم برخوریم، تقیسی ده که ما از زبر ما باز نشود
 قناعتی ده تا صغوه حرص ما باز نشود.

الهی! ادانی ده که ما از راه نفیستیم، دست گیر که دستاویزی برایم، بندیر که پای گیریزی ندایم
 الهی! در گذار که بگذرد ایم، آزر م دال که آزرده ایم!
 الهی! اکوی که چه کردای، که در دوا شویم، بگو چه آوردای که رسوا شویم.
 الهی! توفیق ده که ما در دین استوار شویم، عجبی ده که ما از دنیا بپراز شویم، نگاه دار تا پریشان نشویم
 بر راه دار تا مسرگردان نشویم.

الهی! بیا موز تا سز دین بدانیم، بفرسوز تا تاریکی نمانیم، تلقین کن تا ادب شرع بدانیم، توفیق
 تا در خلاطم نمانیم، توانوا که دیگران ندانند، تو ساز که دیگران نتوانند، همه از خود پرستی یابی ده، همه را
 خود آشنایی ده، همه را از کفر شیطان نگاه دار، همه را از کیسه نفس آگاه دار.

الہی! دلی دہ کہ طاعت افزاید، طاعتی دہ کہ بہشت بہنون آید، علمی دہ کہ درو آتش ہو، نبو
 عملی دہ کہ درو آب رہا ہو، دیدہ امی دہ کہ غر بوبیت تو بیند، دلی دہ کہ ذل عبودیت تو گزیند،
 نفسی دہ کہ حلقہ بند کی تو درکوش کند، حبانی دہ کہ زہر حکمت بہ طبع نوش کند۔
 الہی! تو ساز کہ ازین معلولان شفا نیاید، توشامی کہ ازین طولان کاری نکشاید۔
 الہی! بہ صلاح آ کہ نیک بی سامانیم، جمع دار کہ بدریشانیم۔
 الہی! ظاہری داریم شوریدہ، باطنی داریم خراب، سینہ امی داریم پرتاش، دیدہ امی داریم
 پرآب، گاہ در آتش سینہ می سوزیم، و گاہ در آب چشم غرق آب۔
 الہی! اگر نہ بادوستان تو در ہم، آخ نہ سنگ اصحاب کف در ہم؟
 دوستی او ماراست کرڈر ہا کرد، نشانی فراداد و نشانہ ہلا کرد۔
 روز کاری اورامی بستم، خود رامی یافتم، اکنون خود رامی جویم، اورامی یابم۔
 دانی کہ زندگی خوش کہ الم است؟ آن کس کہ ہمیشہ بی نام است، و از حق بردل دی پیام است،
 و بر زبان و دل او ذکر حق مداہم است، و دنیا اورا دام است، و عجبی اورا انتظام است، و او
 بردو اورا مولی تمام است۔

انتظار را طاقت باید و مارا نیت، صبر را فراغت باید و مارا نیت.

بندگی کردن خبر ملک، بر بنده حرام است، تو اورا بنده باش، همه عالم ترا غلام است.
کشته ای دیدی از جور زمان؟ من آنم، تشنه ای دیدی میان آب و ان؟ من آنم.

بر کوه که نه برآورده مهر دوست، نامون است، و بر آب که نه از دریای لطف دوست، همه خون است.
الهی! از هیچ بیمه چیز توانی، و به هیچ چیز نمانی، هر که گوید تو چنینی یا چنانی، تو آفرینده این دانی.
الهی! ضعیفم خواندی و چنین است، هر چه از من آید در خور این است.

اگر با خدای نیاز داری، پیران اینا زاری ^{کنند}، زهد و زلی از بر مرداری آنکاه تو کیستی؟ بگو باری.
انکار مکن، که انکار شوم است، انکار کنند از این دولت محروم است.

سرفرو و آرتابه مسردی دگریزی، بهمت بلند آرتابه بر خنسی نیامیزی، خوشنوی باش تا به
هر دلی بیامیزی.

سخن با تو آدمی گوید من ترجانم، تیر قرا و بر جان تو می زند، من کجایم.

اگر جان باد سر این کار شود شاید، که این کار ما را جان می آفراید.

الهی! اگر خواهی به آن کنیم که تو خواهی، چون به آن کنی که خواهی، پس از این بجایه مغس چه خواهی؟

دوستی آن شاید که در وقت خشم بر تو بجشاید
 اگر دریابی، در باراست، و اگر نیایی، حق بی نیاز است
 محبت در نزد محنت آواز داد، دست در عشق زدوم، هر چه بادا باد!
 دفع نفرت بر ترا توان ندارم، عذر تقصیر خود را ز زبان ندارم.
 چون در مانی، فسراری شوی، چون کارت بر آید عاصی شوی.
 یی عیبی که در شماست، دیگران را اطاعت کنید، و ادب طاعت نداداده، دعوی کرامت نکنید.
 از دیدار شناخت نیاید، دیدار بر مقتدا شناخت آید.
 اگر بقتامی خواهی، در قناست و اگر باقی می خواهی، خداست
 چون از خودی خود رستی، به حق پیوستی.
 عذریا خواستن بی مردنی است، عذر قبول ناکردن بی فتوی است
 الهی! اگر نه از تو آغاز این کارستی، لاف مهر تو هرگز که یارستی؟ اگر نه ترا حدیث این خواستی
 پسر عمران طلب رنی کی برخاستی؟

دلادر کادمن می کن نظر	که در راه تومی بسیم خطر
کش از خواب غفلت چشم تان	به کوش بوشش تو کویم خبر
گمرد خلق کو رستان قلنده	ز یک تیر قضا جمله سپر
بسی شاهان بریزند خجاک	کزیشان در جهان مانده اثر
معاصی ز هر قدرست و نموده	به کام نفس تو همچون سکر
گذر گاهی است این دنیای فانی	نپاید مرد عاقل بر کذر بها
چو پیش است مرکب ای پیر نصا	تا شای مجبایان کن در سفر

دنیا سهرای ترک است، و آدمی برای مرک است، چاهی است تار یک، و راهی است
باریک، و ای بر آن کس که چرخ ایمان گشت، و بار نظام بر پشت.

اگر دلمتی اینک سر اجب	حساب امر و زکن، فردا چه حاجت
کنون از حق فراغت می نایی	به کور آبی بسینی احتیاجت
به کنج تخت تها بوت خبی	به خواری اگر بود خستی ز حاجت
ترا پر بنیر باید چند گاهی	که فاسد گشت از حصیان مزاجت

کسادى و فساد فکى ز تو به که چون فردا شود، بى نى رحمت

زرنج فق و زرق ای پر انصا مکر فضل خدا باشد علامت

در مایه لطف و کرم باز، و ترا این همه ناز، چرا قدر خود ندانی، و نامه اعمال خود بخوانی؟ خود را

نثاسی کہ از کد ام جناسی، رویی چون مایی و یا حبشی سیاہی رانده در گاہی، یا قبول بار گاہی؛

ہمہ وجود نورِی، یا از این مضمیٰ نوری؛ پسندیدہ معبودِی، یا قلب زرا ندودِی نبدہ رحمانی، یا خواجہ

مکافی، یا از حبلہ عارفانی یا از کرد و دلاجم بخیر نون، یا از فرقہ فی طغیانم عیون

بس کہ بر ما غالب آمد نصرت بیدار
گشت شیطان منتهش تا شود شد و بار

خفت یکس خورامی نذر برقل
فرست تقدیس خورامی برد از یاد

نیت ما را ذخیر باقیات الصالحات تا کمال لطف و قبول حق شود و اما

پرنہا ہم و تباہ و نامہ عہدیان سیا
لیک قرآن رہبر مذکور اور ادا

ماہ نور لا الہ و ذکر الا اللہ رویم
سوی خست کبر طاعت می روند و اما

کفر و مانیم ازین، پیر نصاری، غم
غفور کارت جهان اگر دخل آید

الحی عبد اللہ را از سر آفت نگاه دار: از وساوس شیطان، از کمای نفسانی، از غرور نادانی

الهی دلی ده که در کار تو جهان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم، تقوایی ده که دنیا را
 بسیریم، روحی ده که ز دین برخورداریم، یقینی ده که در آرزو ما باز نشود، قناعتی ده تا صوره حرص ما باز نشود،
 دانی ده که ز راه نیتیم، بینایی ده تا در چاه نیتیم، دست گیر که دست ما در نیتیم، بندیر که پای گیر
 نداریم، در گذار که بدر کرده ایم، آزر م دار که آزرده ایم، طاعت مجوی که آب آن نداریم، از بیت
 کوی که تاب آن نداریم، توفیقی ده تا در دین استوار شویم، جیبی ده تا از دنیا سیر شویم، نگاه دار تا
 پریشان نشویم، براه دار تا پشیمان نشویم، بیاموز تا شریعت بدانیم، براه فرود تا در تاریکی نمانیم،
 بنمای تا در روی کس ننکریم، بکشی دهی که در گذاریم، توب ساز که دیگران ندانند، توب ساز که دیگران
 نتوانند، همه از خود دریانی ده، همه به خود آشنایی ده، همه از کفر شیطان نگاه دار، همه از قفس نفس آگاه دار
 الهی بساز کار من، مگر بگردار من، دلی ده که طاعت افزون کند، طاعتی ده که بهشت آهنگ
 کند، علمی ده که در آتش هوا نبود، علمی ده که در آتش آب یا نبود، دید دهی ده که غرور بخت تو بیند، دلی
 ده که دل عبودیت تو بیند، نفسی ده که حلقه بندگی تو در کوشش کند، جانی ده که ز هر حکمت تو به طبع نوش کند،
 تو شفا ساز که ز این معلولان شفیعی نیاید، تو کشای دهی که ز این طولان کاری نکشاید، با صلاح
 آ که نیک بی سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

الهی غامبی اریم شوریده، باطنی اریم در خواب، سینه‌ای اریم بر آتش، دیده‌ای اریم بر آفتاب،
 گاه در آتش سینه می‌سوزیم و گاه در آب چشم غرقاب، والیکت المرحع والمآب.
 یکی را بهشت بهشت و یکی را دوست، فدای اویم که بهشت به دوست
 هر که را مرغ او در جان بیا را امید، هر چه خبر مهر او بود از آشیان برسد.
 طالب دنیا رنجور، و طالب عقیق مزدور، و طالب مولی مسرور.
 کل بهشت در پامی عارفان خارا است، جوینده مولی را با بهشت چه کار است؟
 اگر دست بهمت عارف به جو بهشت باز آید، طهارت معرفت او شکسته شود، و اگر در ویش از آینه
 بفرانده خواهد، در اجابت بروی بسته شود.

بهشت اگر چه عزیز است از کم یافتن است بهشت خواستن آبروی کاستن است
 اگر چه شک از فرخوش نیم است دم جان بخش چون بویست ندارد
 مقامی سخت و نخواه است فرو و لیکن رونق کویت ندارد
 ای عزیز! بهشت و دوزخ بهانه است به قصد خداوند خانه است

ای بهشت! ستر تو ندارم، مراد دسره ده، ای دوزخ! تن تو ندارم از خود خبرم ده.

الحی! اگر چہ بہشت چون چشم و چراغ است، بی نیاز تو در دودغ است
 و دوزخ بیسکانہ را بنہ کاہ است آتش را گذر کاہ است بہشت مزدور را بنہ کاہ است عارفان نظر کاہ
 الحی! من بہ جور و قصور کی نازم؟ اگر نفسی با تو پردازم، از آن ہزار بہشت پر سازم.
 الحی! اگر عبد اللہ را بخوابی کہ اخت، دوزخی گیر باید آلائش اورا، و اگر بخوابی نواخت
 بہشتی و گیر باید آسایش اورا.

از عارفان در جہان نشان نیست، و آن بان کہ از عارفان نشان بد، دہیج دہان نیست
 چون نشان دہی از خیزی کہ در جہان نیست
 کجی تشنہ آب می جوید، و کی دآب تشنہ آب می گوید، اگر این تشنہ در دیار کند، زندگانی بہ
 دریا دہد، و اگر آن تشنہ فرا آب سد، زندگانی فرا آب دہد، وین ہر دو طلب زندگانی ہلاک، این سخن
 را نداند مگر صاحب دل پاک.

الحی! از بانم در سر ذکر شد، ذکر در سر مذکور، دل در سر مرشد، مرشد سر نور، جان در سر عیان
 شد، عیان از بیان دور.

پیدا است کہ نازیدن مزدور بہیت، و نازیدن عارف بہیت، از صوفی چہ گویم کہ نہ از

آدم زاده است و نه آدمی است.

زاهد مزدور به پشت می نازد و عارف به دوست، از صوفی چه گویم که صوفی خود دوست.

الهی! آنچه بر سر ما آمد، بر سر کس نیاید، دیده‌ای که به نظاره تو آید، هرگز باز پس نیاید.

اصل وصال دل است، و باقی رحمت آب و گل است.

دل فقه و دوست یافته، پادشاهی است، بی دل دوست ریستن کمرای است.

الهی! نظر خود بر ما دام کن، و ما را برداشته خود نام کن، و به وقت رفتن بر جان ما سلام کن.

الهی! اگر از نعمت گویم، جز زکردن است، و اگر نکویم بطوق آن در کردن است.

الهی! می‌دانی که ناتوانم پس از بلا ما بر حسانم.

الهی! نیستی همه را مصیبت است، و مرا غنیت است.

الهی! قصه بدین رازی من دریافتم به بازی بازی.

الهی! نادیده بشناختم، از غم فردا بکدام ختم.

الهی! بر آن وز می‌خندم کیافته می‌بتم، دست و دل از دانش شستم، به نایبانی نمی‌گریستم به مری می‌بتم.

الهی! نادیده و ناجسته حاصل ای جان دل از زندگانی و منزل، از پیش خرد و از نیست.

را بی، بپذیر که جز دوستی تو ام نیست پناهی.

الهی! می لرزم، از بیم آنکه به جوی نیل رزم.

الهی! اکنون چون بر من است تاوان، آفتاب صدق و صفت بر من تابان، که به شکر از شرک
رستن نتوان، و به نجاست نجاست شستن نتوان.

الهی! نه خالی، که گویم ز نهار، و نه مرا بر تو حتی، که گویم بیا بر پهنی می دار، ای کریم دای ستار!

الهی! تو غیب بودی من عیب بودم، تو از غیب جدا شدی و من از عیب جدا شدم.

الهی! می پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشتمک و شناخت ادب انداختم.

الهی! در ملکوت تو کمتر از مویم، این گنجینه تا کی گویم؟

الهی! ندیستم نه بستم، نه بریدم نه پیوستم، نه به خود میان بستم لطیفه ای بود، از آن مستم، اکنون

زیر سنگ است دستم.

از صولت عیان بود آنچه حلاج را بر سر زبان بود.

الهی! همه شاد و هیبانی یاد تو غرور است، و همه غمنا بایاد تو سرور است.

الهی! بسنیا و توحید ما خراب کن، و باغ امید ما بانی آب مکن.

الهی! چون بتو نکریم، شایم - تاج بر سر، و چون خود نکریم، خاکیم - و از خاک بدتر.
الهی! بر تارک ما خاک نجاست نثار کن، و ما را از بلای خود کز قمار کن.

الهی! صبر از من بید، و طاقت شدست، تخم آرام گشتم، بقراری رست.
الهی! بدین شادم، که نه به خود به تو افتادم.

الهی! اگر کشته تو خون نیاید، و ز سوخته تو دود، کشته تو به کشتن شاد، و سوخته تو به سوختن خشنود.

الهی! دانی که بتی تو، هیچکس، دستم گیر که در تو رسم.
به ظاہر قبول دارم، به باطن تسلیم، نه از خصم باک دارم، نه از دشمن بیم، نه بر صاحب شریعت
رذله بر تنزل، نه کج تشبیه نه جای تاویل؟

اگر دل گوید: چرا؟ کویم؟ امر را سرافکنده ام، و اگر خرد گوید: چرا؟ جواب دهم که بمن بنده ام
الهی! نه آنم که در جانی یا جان اجائی نه اینی نه آنی ای جان از ندگانی حاجت ما خواست و مهربانی
الهی! می بینی و می بینی، و بر آوردن می توانی.

الهی! عمر برباد کردم و بر تن خود بیدار کردم، گفتی و فسرمان نکردم، در ماندم و در مان نکردم.
با تو چنین عهد و پیمان نکردم.

الحی! با غم و حسرت، بی جرم و بی تہمت، بی توبہ و بی حیرت، در زندان محنت، بسته شدیم.

ای موصوف بہ کرم و جود، ای انس و جن، اخالق و عسود!

ای آنکہ کردن کردن کردان در تہ تیغ توست، و بر سر عظام یمیم بجام تقدیر توست، فردوس
بوستان توست، قیامت میزان توست! سرکشہ قضای تو جباران، شکستہ عزت کبرای تو قماران!

الحی! اگر نہ از تو آغاز این کارستی، لاف بند کی تو را کہ یارستی!

الحی! اگر کار نہ از خدمت خاستی، پسر سران طلب رنی کی برخاستی! اگر نہ ترا این معنی باستی
منجد مصطفی قاصد قوسین، انشائیستی، یکی! جواب لن ترانی گفت و بار کوه جہان بردش نفست،
دیکری در خانہ ام مانی خست.

الحی! اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد، گندم آدم را کہ روزی کرد؟

یکی را دوست می خواند، و یکی را می اند، و کسی سر قبول و رد نمی داند.

سبحان اللہ! چہ دریای بی پایان است؟! صد ہزاران دل صدیقان با خون آغشتہ کہ نہ از نیم

وصال بہ شام فراق ایشان بویی رسیدہ و نہ از نخل قرب شربتی چشیدہ.

اگر ہمہ عالم باد گیرند، چرخ مقبل نمیرد، و اگر آب گیرد، دغ بدر نشود.

جہل انکسبہ وبراہیم ارتجانہ، کارعنایت دارد، باقی ہمہ بہانہ.

ابراہیم راجہ زیان کہ چہ را و آزر راست؟ آزر راجہ بود کہ ابراہیم اورا پیراست؟

نور در طاعت است اما کار بہ عنایت است.

آسجا کہ عنایت خدایی باشد فق آخر کار پارسایی باشد

و اسنجای کہ تکر بے یایی باشد سجادہ نشین کلیسائی باشد

الہی! اگر با تو سازم، کوئی کہ دیوانہ است، و اگر با خلق در سازم، کوئی کہ بیکانہ است.

الہی! رہی بہ طاعت فرمودی و با آن نگذاشتی، و انحصاریت نمی کردی و بر آن داشتی.

الہی! فرمائی کہ بجوی و می ترسانی کہ بگریزی، می نمائی کہ بخواد و می کوئی پیر بسیز.

الہی! اگر نجات بودم، تو خواندی، ترسیدہ بودم، بر خوان لا تقنطوا تو نشاندی! بدامی ترسیدم

مرا بگیر می بہ بلای خویش، اکنون می ترسم کہ مرا بغیر می بہ عطای خویش.

الہی! بہ اولم نواختی بہ آخرم باز پس انداختی.

الہی! علی! کہ خود افراشتی، اکنون ساکن، چون در آخر غم خواہی کرد، در اول شرمسار کن.

تنی دارم کہ بار خدمت بردارد، دستی ندارم کہ تخم دولت بکار د، چہ شی دارم کہ ہر زمان فتنہ آئی؟

الهی! اگر یک بار گویی که، ای بنده من، از عرش بگذر و خنده من.

ای جامع هر پاكنده، اوی افع بر سر افكنده، اوی چاره بر چاره، اوی جامع هر آواره،
ای آن که غریبان با تو را رکنند، و یتیمان بر تو ناز کنند، کاشکی عبدالله خاک شدی، تا ناشی
و فقر و جود پاک شدی.

الهی! کفش این چرخ افروخته را، و سوز این دل سوخته را، و در این پرده دوخته را.

چون سگی را بر آن دربار است، عبدالله را با نوبیدی چه کار است؟

الهی! ما را پیراستی چنانکه خواستی!

الهی! نه خرمدم نه صبور، نه زنجورم نه مجبور!

الهی! تا با تو آشنا شدم، از خلائق جدا شدم، در جهان شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم!

دی آمد و هیچ نماند از من کاری و امروز من کرم نشد بازاری

فردا بروم غمخیز از اسراری نمانده به بدی از این بسیاری

زنده نشدم تا نوحتم، دانی که این جاسه نه من دوختم.

یکی در غرقاب نیادت متقاضی، دیگری در ششمنی به طره آبی راضی.

الھی! اگر ترا باستی، بنده چنان ریتی کہ شایستی.
 آتش با صولت است، اما خاک بادولت است.
 چون آفتاب معرفت عیان کردد، عارف بی بیان کردد.
 کریا! ہر کہ را خواہی کہ برافتد، او را فغانی تا بادوستان تو درافتد.
 الھی! این فضل است کہ بادوستان کردہی کہ ہر کہ ایشان شناخت، ترا یافت، و ہر کہ ترا
 یافت، ایشان شناخت.

الھی! تو آمینی و دوستان تو آئینہ، آمین! آئینہ تو ان دید ہر آئینہ.
 الھی! یہ توبہ ام شمایم، ہما نم دان کہ تو مسلمانم.
 الھی! اگر عبداللہ راننی نکرے، خود رانمی نکر، آبروی عبداللہ پیش دشمن مہر!
 کریا! امانت عرضہ کردی، بکرخت کویہ، چون است کہ امانت بہرہ من آمد، تجلی برکویہ؟
 الھی! عیب و آزار من مجوی، کہ آب کرم باز است از جوی.
 قصہ دوستان داز است، زیر محسب بود بی نیاز است.
 الھی! جمال تراست، باقی نہشتند، زابدان مزدور ہشتند.

ای منعم و تواب ای آفریننده خلقان آتش و آب، فریاد رس از دل حجاب و فتنه سبب:

و وقت شوریده و دل خراب.

الهی! بر رخ از خجالت گرد داریم، و در دل از حسرت در داریم، و روی از شرم کناه زرد داریم

اگر بر کناه مضیم، بر یگانگی تو مقیم.

الهی! در دلهای ما بر تخم محبت مکار، و بر جانهای ما جزایران رحمت مبار!

الهی! بلف ما را دست گیر و پای دار، که دل در قرب کرم است و جان در انتظار.

و در پیش حجاب بسیار!

الهی! حجابها از راه بردار و ما را به ما گذار، بر خستگ یا غیث و یا غفار!

سخنان خواجه عبدالصناری و تفسیر قرآن کریم
(بقلم مسیدی)

الهی! نور تو چہ راغ معرفت پیروخت، دل من افرونی است کو ای تو تر جانی من مگرد، ندای
من افرونی است، قرب تو چہ راغ وجد پیروخت بہت من افرونی است، ارادت تو کار من بہت
جد من افرونی است، بود تو کار من است کرد، بود من افرونی است.
الهی! از بود خود چہ دیدم مگر بلا و غنا؟ و از بود تو ہمہ عطا است و وفا، ای بہر پید او بہر کم ہوید!
نا کردہ کیہ کرد ہی و آن کن کہ از تو سزا.
الهی! نام تو ما را جواز، و مہ تو ما را جہاز.
الهی! شناخت تو ما را امان، و لطف تو ما را عیان.
الهی! فضل تو ما را لوا، و کشف تو ما را ماوی.
الهی! ضعیفان اپنا ہی، قاصدان ابر سر را ہی، مؤمنان اکو ہی: چہ بود کہ افسرانی نکو ہی!

الہی! چہ عزیز است او کہ تو او را خواہی، در گہر یزد او را در راہ آئی، طوبی آن کس را کہ تو او را یابی
آیا کہ تا از ما خود کرای؟

دو گیتی در سر دوستی شد و دوستی در سر دوست، اکنون نمی یارم گفت کہ دوست
چشتی دارم ہمہ پراز صورت دوست بادیدہ مرا خوش است تا دوست دوست
از دیدہ و دوست فرق کردن نہ گنویست یا دوست بہ جای دیدہ بادیدہ خود دوست
فردا در موقف حساب اگر مرا نوبتی بود و سخن احبایی بود، گویم: بار خدا یا از سہ چیز کہ دارم در
یکی نگاہ کن: اول سجود می کہ ہرگز بجز ترا از دل نخواست، دیگر تصدیقی کہ ہرچہ گفتمی کہ راستست،
سیدیکہ چون باد گرم برخاستست دل جان جہنم ترا نخواست.

جز خدمت روی تو ندارم ہوی من بی تو نخواہم کہ بر آرم نفسی
الہی! یعنی تو انیم کہ این کار بی تو بسر بریم، نہ زہرہ آن داریم کہ از تو بسر بریم، ہر کہ کہ پس داریم کہ رسیدیم
از حیرت شمار و اسر بریم.

خداوند! کجا باز یابیم آن روز کہ تو ما را بودی؟ ما نبودیم؟ تا باز بآن روز رسیدیم، میان آتش و دودیم.
اگر بہ دو گیتی آن روز یابیم برسودیم، در بود خود را در یابیم بہ نبود خود خوشنودیم.

الحی! از آنچہ خواستی چہ آید؟ و آن کہ نخواندی کی آید؟ ناکشتہ را از آب صیت؟
 و ما بایستہ را جواب صیت؟ تلخ را چہ سود کث آب خوش در جوار است؟ و خارا چہ حاصل از آن
 کش بوی گل در کنار است؟ قسمی رفتہ نغزودہ و کاتہ چوان کرد، قاضی اکبر چنین خواستہ،
 شیطان دافق اعلیٰ زیستہ، و ہزاران عبادت برزیدہ چہ سود داشت کہ نبود بایستہ۔

آہ از قسمی پیش ازین رفتہ! فغان از گفتاری کہ خود رایی گفتہ! چہ سود ارشاد بوم یا آشفتم؟ ترسان
 از آنم کہ آن قادر در ازل چہ گفتہ!

الحی! اگر زارم در تو زاریدن خوش است، و ز نازم بہ تو نازیدن خوش است
 الحی! شاد بمانم کہ برد گاہ تومی مرا کرم، برآمد آنگہ روزی در میدان فصل بہ تو نازم، تو من فا
 پذیر می و من فاق تو پردازم، یک نظر در من نگری دو گیتی بہ آب اندازم۔
 الحی! بندہ با حکم ازل چون برآید؟ و آنچہ ندارد چہ باید؟ بند بندہ صیت؟ کار خواست تو
 دارد، بندہ بہ جہد خویش نجات خویش کی تواند؟

الحی! ای سزای کرم وی نوازندہ عالم! نہ با خبر تو شادی است نہ بایاد تو غم، خصمی و شینسی و کوبی
 و حکم ہمہ کر بنیافضی با مہر تو ہم، آزاد شدہ از بند وجود و عدم، باز رستہ از رحمت لوح و قلم، مجلس

انس قدح شادی بردست نهد دادم؟

خبر عشق تو بر ملک دلم شاه مباد وزیر از من تو خلق آگاه مباد
کوثر نشو عشق تو ام زین دل ریش دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

الهی! نبی! میدار باغ دوستی، دل افدا کردیم بویی یا فقیم از خزینه دوستی، به پادشاهی بر سر
عالم فدا کردیم برقی تاقت از مشرق حقیقت، آب و گل کم انکاشتیم و دو کیتی بکذاشتیم، یک نظر
کردی، در آن نظر بوخستیم و بکذاشتیم بغیرای نظری دین سوخته را مہم ساز و غسق شده را دریا
کہ می زده را ہم بی در و مرسم بود

الهی! تو دوستان! اہ خصمان می نیانی، درویشان! اہ غم و اندوهان می بی، بیا کرنی خود بیا ستا
کنی، در مانده کنی و خود در مان کنی، از خاک آدم کنی و باوی چندان احسان کنی، سعادتش بر
دیوان کنی و به فردوس اورا مہمان کنی مجلس وضع رضوان کنی، نا خوردن کندم باوی پیمان کنی،
و خوردن آن در علم غیب پیمان کنی، آنکہ اورا بہ زندان کنی، و سالک اکر یان کنی، جباری تو کار
جباران کنی، خداوندی کار خداوندان کنی، تو عتاب جنگ ہمہ بادوستان کنی.

کرلابد جان به عشق باید پرورد باری غم عشق چون تو بی باید خورد

عشقت به در من آمد و در در زد در باز کردم آتش اندر در زد

الهی! کار آن در که با تو کاری دارد، یا آن دارد که چون تو یاری دارد، او که در دو جهان ترا
دارد هرگز کی ترا بگذارد؟ عجب آن است که او که ترا دارد از بس زار تر می گذارد، او که نیافت سبب
نیافت می زارد، او که یافت، باری چه می گذارد؟

در آن را که چون تو یاری باشد کرنا کند سیاه کاری باشد

در سر گریستی دارم دراز، ندانم که از حسرت کریم یا از ناز، گریستن از حسرت بهره تیم و گریستن
شمع بهره ناز، از ناز گریستن چون بود این قصه ای است دراز.

الهی! یک چندی به یاد تو نازیدم، آخر خود را رستخیز گزیدم، چو من کیست که این کار را سرزیدم؟
اینم بس که صحبت تو از زیدم!

الهی! به جز از یاد تو دل است نه جز از یافت تو جان پس بی دل و بی جان زندگی چون توان؟
الهی! جدا ماندم از جهانیان، به آن که چشم از تو هستی و تو مرا عیان.

خالی نی از من و بسیم رویت جانی تو که با منی دیدار نی!

ای دولت دل و زندگانی جان، نادر یافته و نادیده عیان، یاد تو میان دل و

زبان است و مر تو میان سر و جان، یافت تو روز است که خود بر آید ناکامان، یا بنده تونه
به شادی پردازد و نه به اندام، خداوند! بسر بر کار کاری که از آن عبارت نتوان، تمام کن بر
کاری با خود که از دو گیتی نمان.

مشرّب می شناسم اما فاخور دن منی یارم، دل تشنه و در آرزوی قهقهه ای منی ارم، سقایه مرا سیر
کنند که من در طلب دریایم، به هزار چشمه و جوی گذر کردم تا بگویم دریایم. در آتش غرق می دیدی؟
من چنانم، در دریای تشنه دیدی؟ من بهانم، راست، مانند تحسیری در بیابانم، همی گویم:
«فرماید رس، که از دست بیدلی بفرماید»

خداوند! هر که نخل می توئی شغش کی بشود؟ هر که به تو زند است هرگز کی میرود؟ جان در تن
کز از تو محروم ماند چون مرده زندانی است، زندان دوست به حقیقت کش با تو زندگانی است.
آخرین خدای بر آن گشتگان باد که ملک می گوید: «زندگانند ایشان».

الحی! شاد بدانیم که اول تو بودی ما نبودیم، کار تو در گرفت و ما گرفتیم قیمت خود خدای و
رسول خود فرستادی!

الحی! هر چه بی طلب به ما دادی به سزاواری ما تابه کن، و هر چه بجای ما کردی از نیکی، عیب

ما بریده مکن، و هر چه به سزای ساختی، به ناسزایی ما جدا مکن.

الحی! آنچه ما خود را کشتیم به برمی آر، و آنچه تو ما را کشتی آفت ما از آن بازدار!

من چه دانستم که مزدور دوست که بهشت باقی او را خطا است و عارف دوست که در آرزوی یک

حلقه است؛ من چه دانستم که مزدور در آرزوی روح و تصور است، و عارف در بحر عیان غرقه نور است؛

من چه دانستم که برکشته دوستی قصاص است؛ چون بکُترتم این مسأله ترا با خاص است

من چه دانستم که دوستی قیامت محض است و اگر کشته دوستی دیت خواستن محض!

بجان الله! این چه کار است چه کاره قومی آب و کشت، قومی را بکشت، نه یک سوخته پشیمان شد

و نه یک کشته برکشت!

نور چشم خاک قدمهای تو باد! آرام دلم زلف به خیمهای تو باد!

در عشق تو دامن ستمهای تو باد! جانی دارم فدای غمهای تو باد!

یکی سوخته و در بقراری بمانده، یکی کشته و در میدان افراد سرکشته، یکی در خبر آویخته، یکی در

عیان آویخته، آن تخم که ریخته، وین شور که برانگیخته؛ یکی در عقاب، یکی در آرزوی آب، نه غرقه

آب سیراب، نه تشنه را خواب

الحی! ما را بر این درگاه همه نیاز روزی بود که قطره ای از آن شراب بر دل ماریزی، تاکی
ما را بر آب و آتش برجم آمیزی؟ ای بخت ما! از دوست رستخیزی!

در عشق تو بی سریم سرشته شده وز دست امید ما سرشته شده
ماند یکی شمع به بنگام صبح بگداخته و سوخته گشته شده

الحی! از نزدیک نشانت می دهند و بر ترا آتی، وز دورت می پذیرند و نزدیکتر آتانی
موجود نفسهای جوان فدائی، حاضر و لمای ذاکرانی.

ملکا! تو آتی که خود گفتی و چنانکه گفتی آتی.

من چه دانستم که این دو آتش گداخته است! من پنداشتم که هر جا آتشی است چراغ است!
من چه دانستم که در دوستی گشته را کنا هست! و قاضی ختم را پنا هست! من چه دانستم که حیرت
به وصال تو طریق است! و ترا او بیش جوید که در تو غریق است!

عالمی در بادیه عشق تو سرگردان شد تا که یابد بر در کعبه می قبولت بر دوار

الحی! چون زیافت تو سخن گویند از علم خود بگریزم، بر زهره خود بترسم، در غلت آویزم، همواره از
سلطان عیان در پرده غیب می آویزم، نه کامم بی لکن خویشتم را در غلطی افکنم تا دمی بر زخم.

لیکت عاشقان بذا حرام حاجیان کافیت سوی کعبہ آنت سوی دوست
 کعبہ کجا برم چہ برم راہ بادید؟ کعبہ بت کوی دہر و قبلہ ست وی دوست
 دل رفت و دوست رفت، ندانم کہ از پس دوست روم یا از پس دل؟
 فردا برو دہستہ و کرامی بدست بدرد و کراکتہ ندانم رخت
 گفتا: بہ سرم نہ آید کہ از پس دوست شو، کہ عاشق را دل از بہر یافت وصال دوست باید،
 چون دوست نبود دل را چہ کند؟
 چون وصال یار نبود کو دل جانم بباش چون شد و فرزین ماند خاک بر سر فل را
 الہی! ای مہربان، فرما دہ سس، عزیز آن کس کش با تو یک نفس، بادا نفسی کہ در دنیا میرد کس
 نفسی کہ آن احباب ناید از پس، رہی را آن یک نفس در دو جہان بس، ای پیش از ہر روز
 و جدا از ہر کس، رہی را دین سو دہستہ از مطرب نہ بس۔
 من چہ دانستم کہ پاداشش بر روی مہر تاش است، من پنداشتم مہینہ خلعت پاداش است
 من چہ دانستم کہ مزد و رست او کہ بہشت باقی اورا حظ است، و عارف دوست کہ در آرزوی
 یک لحظہ است۔

الهی! کسی به خود کرم گویم از من ارتر کیست؟ کسی به تو کرم گویم از من بزرگوارتر کیست؟

کاهی که طینت خود افتد نظر گویم که من از هر چه به عالم تبارم

چون از صفت خوشتن اندر گذرم از عرش همی به خوشتن در کرم

همه آتشاتن سوزد و آتش دوستی جان، به آتش جانور نگیسبایی توان.

کربسوزد کوبسوزد و رنواز دگونواز عاشق آن کوب میان آب و آتش دژ

در دوستی غیرت از باب است و بر دل در آن دوستی و غیرت نیست خراب است.

ای سزای کرم و نوازنده عالم، نه با وصل تواند و بست نه بیا تو غم، خشی و شغی و کواهی و حکم،

هرگز بنیاضی با مهر تو بهم، آزاد شده ز بند وجود و عدم، در مجلس انس قبح شادی بدست نهاده مادام،

الهی! پسندیدگان ترا به تو بستند، پیوستند، ناپسندیدگان ترا به خود بستند، بگستند، نه او که پیوست

بشکر رسید، نه او که گشت به عذر رسید، ای بسانده در خود و رساننده به خود برسانم که کس نرسید به خود.

ای راه ترا دلیل دردی فردی تو و آشنات فردی

الهی! این همه نواخت از تو بهره ماست، که در هر نفسی چندین سوز و نور عنایت تو پیدا است، چون

تو مولی کراست؟ و چون تو دوست کجاست؟ و به آن صفت که تویی جز این نه رواست، این همه

نشان است، آئین فیه داست این خود پیغام است و خلعت برجاست

نیاره عشق را منازل مایم ز اشکال حبهان نقطه شکل مایم

چون قصه عاشقان بیدل خواشد سر قصه عاشقان بیدل مایم

ای خداوندی که ربی ابی ربی با خود معیت می کنی، ربی ابی ربی کو ابی بیایان می ربی، ربی را
بی ربی بر خود رحمت می نویسی، ربی را بی ربی با خود عهده دوستی می بندی، سرزنده مومن اگر بناز
اکنون کش عهده دوستی با خود بست که مایه کنج دوستی همه نور است، و بار دخت دوستی همه سرو
است، میدان دوستی یک دل افراخ است، ملک فردا دوستی بر دخت دوستی یک شاخ است
خداوند! اشار دل من امید دیدارت است، بهار حبهان من در مرغزار وصال تست، آن همان
آرزوست که آن مخدیره کرد:

ربنا بنی علی عندک بقیانی الحزن

من چه دانستم که مادرشادی رنج است، وزیر یک ناکامی هزار کنج است!

من چه دانستم که این باب چه باب است، و قصه دوستی را چه جواب است!

من چه دانستم که صحبت تو زمینه قیامت است، و غزو وصال تو در ذل حیرت است!

خداوند! یا قومی جویم، بادیدہ درمی کویم، کہ دارم، چه جویم؟ کہ بنیم، چه کویم؟ شیفته این جبت
و جویم، کز قمار این گشت کویم.

خداوند! خود کردم و خود خریدم، آتش بر خود فروزانیم! از دوستی آواز دادم، دل و
جان فرماز دادم، بھربان! اکنون کہ در غرقا بم، دگم گیر کہ گرم اقدام۔
پاداش بر روی مہر تاش است! باز خواستن خود را از دوست، پرخاش است! ہمہ یافتہ
آزادی لاش است!

آزاد شواز ہر چہ بہ کون اند، تا باشی یار غار آن دلسبر!
الھی! چہ یاد کنم کہ خود ہمہ یادم، ہن گشتہ من نشان خود فرما بآدم! یاد کردن کسب است و
فراموش کردن زندگانی، زندگانی در ا، دو گیتی است، و کسب چنانک دانی.
الھی! یک چندی بہ کسب یاد تو ورزیدم، باز یک چندی بہ یاد خود ترا نازیدم، دیدہ بر تو آمد،
بانظارہ پردازیدم! اکنون کہ یاد بشنا ختم خاموشی گزیدم، چون من کسیت کہ این مرتبت را نسوزیم؟
فریاد از یاد بندانہ، و دیدار بہ ہنگام، و ز آشنائی بہ نشان، و دوستی بہ پیغام.
خداوند! بہ شناخت تو زندگانیم، بہ نصرت تو شادانیم، بہ کرامت تو نازانیم، بہ سہ تو عزیزانیم

خداوند! که به تو زنده ایم، هرگز کی میریم؟ که شادمانیم، هرگز کی اندوخنیم؟ که به تو نازانیم، بی
تو چون بسر آریم؟ که تو عسیریم، هرگز چون ذیل شویم؟!

الهی! چه غم دارد او که ترا دارد؟ کرا شاید او که ترا نشاید؟ آزاد آن نفس که به یاد تو یازان، و آباد
آن دل که به سحر تو نازان، و شاد آن کس که با تو در پیان.

از غیر جدا شدن سر میدانت کار آن دارد که با تو در پیانست

قومی بنیم به این جهان از و مشغول، قومی باین جهان از و مشغول، قومی از هر دو جهان به وی
مشغول، کوشش فراداشته که تا نیم لحاظ از جانب قربت کی مدد و آفتاب وصلت از برج
عنایت کی تابد؟ به زبان بخودی و به کلمه آرزو و مندی می آرزو می گویند؛ کرمیا! مشتاق تو
بی تو زنده گانی چون گذارد؟ آرزو مند به تو از دست دوستی تو یک کنار خون دارد.

بی تو ای آرام جانم زنده گانی چون کنم؟ چون نباشی در کنارم، شادمانی چون کنم؟

الحمد لله که مردم تا ترا به کام خویش ندیدم، و بر تو نصرت یافتم! رحمت خدا بر آن جو افرادان باد
که کمر محاببت بر میان بستند، و در میدان عبودیت در صف خدمت بیستادند، و قدم بر گل مرا
خود نهادند. با خلق خدا به صلح و با نفس خود به جنگ.

الهی! جان در تن، گراز تو محسوسم ماند، مرده زندانی است، واد که در راه توبه امید وصال
تو کشته شود، زنده جاودانی است!

گفتی کذب کوی مادر محسوس تا کشته نشی که خصم ما هست غیور
کویم حسنی تا که با شتم معذور در کوی تو کشته به که ز روی تو دور!

الهی! هر که ترا جوید او را به نقد رستخیزی باید، یا به تیغ ناکامی او را خونریزی باید.
غیر دو گیتی! هر که قصد درگاه تو کند، رزقش چنین است یا بهره این درویش خود چنین است؟
الهی! بهمان دفسراق می سوزند و محب در دیدار! چون دست دیده و رکشت محب را صبر
و قرار چه کار؟

من چه دانستم که آرزو برید وصال است، وزیر ابرو وجود نو میدی محال است؟
من چه دانستم آن مهربان چنان بردبار است که لطف و مهربانی او کنکار را بی شمار است؟
من چه دانستم که آن ذوالجلال چنان بنده نواز است، و دوستان ابرو چندین ناز است؟
من چه دانستم آن خپه می جویم میان وح است، و غر وصال تو مرا فتوح است؟

اندر همه سر من شبی وقت صبح آمد بر من خیال آن احت و روح
 پرسید ز من که چون شدی ای مجروح گفتم که ز عشق تو همسین بود قروح
 خداوند! تو مرا جابل خواندی، از جابل جز از جاحه آید؟ تو مرا ضعیف خواندی، از ضعیف
 جز از خطا چه آید؟

خداوند! تو مان بر گرفتی و کس نکمت که بردار، اکنون که بر گرفتی بگذار، و در سایه لطف خود می دانی
 که آب بی نهال خود کاشته ای و در پست کنی بنا خود افراشته ای
 من بنده همانم که تو پنداشته ای از دست می گفتم چو برداشته ای
 الهی! چون یافت تو پیش از طلب طالب است پس بی از آن در طلب است که بتراری با و غالب
 است، طالب در طلب، و مطلوب حاصل پیش از طلب، اینست کاری است بس عجز تر است
 که یافت نقد شد و طلب بر نخواست، حق دیده در شد و پرده غرت به جاست!
 الهی! عارف ترا به نور تو می داند، از شعاع وجود عبارت نمی تواند بود ترا به نور قرب می شناسد
 در آتش مهر می سوزد، از ناز باز نمی پردازد. خداوند! یافت ترا در یافت می جوید. از غرق در حیرت
 طلب از یافت باز نمی داند.

زبان جان کرازدیدارت است زبان جان به جان باید خرید

الهی! نشان این کار ما را بی جهان کرد، تا از تن نشان ما را هم نهان کرد. دیده وری تو بهی را
بی جان کرد جهر تو سود کرد، و دو کیتی زیان کرد.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویش تن به تو افتادم، تو خواستی، نه من خواستم، دوست بر
بالین دیدم چون از خواب برخاستم.

الهی! بهاء غرت تو جای اشارت نکذاشت، جلال وحدانیت تو راه اضافت برداشت،
تا کم کرد بهی هر چه در دست داشت، و ناخیر گشت هر چه بهی پنداشت.

الهی! از آن تومی فسرود، و از آن بهی کاست. ما آخر همان ماند که اول بود راست!

محنت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از گل دل چه بود؟ آن حاصل ماست

الهی! فریاد ازین خواری خود، که کس را ندیدیم به زاری خود! فریاد ازین سوز که از فوت تو در جان ما
در عالم کس نیست که بخشاید به روز و زمان ما.

الهی! از حسرت چندان انگشت باریدیم، که آب چشم خویش تخم در دجباریدیم. اگر سعادت ازلی
در یابیم، این همه در دپسندیدیم، و در دیده من به یکبار بر تو آید، در آن دیده خود را ندیدیم.

عبودیت بیش ازین بزرگوار که بعضی اند و بعضی نه - همه الله داد و بس.

الهی! چون من کسیت که این کار را سنجیدیم؟ اینم بس که صحبت ترا ازیدیم.

خداوند مفرمای که خوشند مرا سزایم نام کسی که غلام تو بود

خداوند! ایک دل پر درد دارم و یک جان پر زجر، عزیز دو کیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟

خداوند! در ماندم نه از تو و لکن در ماندم در تو! اگر هیچ غایب باشم کوی کجایی؟ و چون باد گاه

آیم، در رانگشایی!

خداوند! چون نومیدی در ظاهر اسلام حرمان است، و امید در عین حقیقت بی شک نقصان

است، میان این و آن ہی اباتوجه درمان است؟ چون شکسبایی در شریعت از پسندیدگی نشان است،

و ناشکسبایی در حقیقت عین فرمان است، میان این و آن ہی اباتوجه برهان است؟

خداوند! هر کس آتش در دل است، و این بیچاره را در جهان، از آن است که هر کس را

سرو سامان است، و این درویش بی سرو سامان است!

خداوند! موجود نفسهای جو افروانی! حاضر و لمای ذاکرانی! از نزدیک نشانت می دهند

و برتر از آنی! و از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی!

گفتم صفا مگر که جانان منی اکنون که ہی نگفتم جان منی
 الهی! جمال من در بند کی است، یا نه زبان من یاد تو کیست؟ دو لقم آنت که مذکور تو ام،
 در نه در ذکر من مراقبت چیست؟

الهی! ہذا حیرت بہ فریادند، ومن بہ حیرت شادم، بیکت لیکت رہبہ ناکامی برخود بکھشادم
 درینا روز کاری کہ منی دانستم کہ لطف ترا در یازم!

الهی! در آتش حیرتم آویختم چون پروانہ در چراغ، نہ جان رنج تپش دیدہ، نہ دل الم داغ.
 الهی! در سر آب دارم در دل آتش، در باطن نا در دارم در ظاہر خواہش. در دیانی نشتم کہ آن را
 کرانہ نیست، بہ جان من دی ستان ادرمان نیست، دیدہ من بر چیزی آمد کہ وصف آن از زبان نیست
 خضمان کویند کہ این سخن زیانیت خوشنید نہ مجرم ار کسی بنیانیت

الهی! چون از یافت تو سخن گویند از علم خویش مگر یزیم، بر زبرہ خویش تبرسم، در غفلت آویزم، نہ در
 شک باشم ما خویشستن در غلطی افکنم، تادمی بر زرم.

الهی! آن کہ خواستی چون آید؟ و او را کہ نخواندی کی آید؟ نا خواندہ را جواب چیست؟ و نا کشتہ
 را از آب چیست؟ تلخ را چہ سود کہش آب خوش در جوار است، و خار را چہ حاصل از آن کش

بوی گل در کنار است. آری نسب نسب تقوی است، و خویشی خویشی دین.
 الهی! اگر کسی ترا به جستن یافت، من به بر خاستن یافتم. اگر کسی ترا به ذکر کردن یافت، من به فراوانی
 کردن یافتم. اگر کسی ترا به طلب یافت، من خود طلب از تو یافتم.

الهی! وسیلت به تو هم توئی، اول تو بودی و آخر توئی، همه توئی و بس، باقی هوس.
 الهی! آن روز که باز یابم که تو مرا بودی من نبودم؛ تا باز به آن روز رسم میان آتش و دودم.
 اگر به دو گیتی آن روز یابم من بر سودم. و ربه تو خود را دریابم، به نبود تو خود نشودم.
 خدایا! نه شناخت ترا توان، نه شنای ترا زبان، نه دریای حلال و کبریای ترا کران.
 پس ترا می‌شناسم چون توان!

ای میسن اکرم! ای منضزل ارحم! ای محبت به جلال و تعالی به کرم! ای مقام پیش از لوح و قلم.
 نماینده سوره بدی پس از هزاران ماتم! بادا که باز هم روزی از رحمت حوا و آدم، آزاد شدم از
 بند وجود و عدم، از دل بیرون کنم این حسرت و ندم، با دوست برآسیم یک دم، در مجلس انس
 قبح شادی بردست نهاده دادم.

تا کی سخن اندر صفت و خلقت آدم؟ تا کی جدل اندر حدت و قدمت عالم؟

تاکی تو زنی راه برین پرده و تاکی
 نیز از خوابی شدن از عالم آدم
 ای نزدیکیست به ما از ما! و مر با نتره با از ما! نوازنده مایی ما، به کرم خویش نه به سزای ما! نه کاه
 به ما، نه بار به طاقت ما، نه معاملت در خور ما، نه منت به توان ما، هر چه کردیم تا و ان با، هر چه تو کردی
 باقی بر ما، هر چه کردی بحبای ما به خود کردی نه برای ما.

چندان نازست ز عشق تو در من تا در غلطم که عاشقی تو بر من
 یا خیمه زند وصال تو بر من یاد سر کار تو شود این سر من
 الهی! اگر در کین سر تو به ما عنایت نیست، سر انتخابم قصه ما خبر حسرت نیست.
 ای حجت رایار، دانش اید کار، خود حاضر می را بستن چه به کاه؟

الهی! هر کس امید می و امید بهی دیدار، بهی ابی دیدار نه به فرد حاجت است نه بابت کاه.
 من پای برون نهادم کنون ز میان جان دانه با تو و تو دانی با جان
 در کوی تو گر گشته شوم با کی نیست کوه دامن عشقی که برو چاک کی نیست؟
 یک عاشق آزاد به نینی چوبان کز باد بلابر سر او خاکی نیست
 ای مهربان، فریاد رس! عزیزان کس کش با تو یک نفس. ای یافته و یافتنی! از مرید چه نشان

دهند جز بی خوشتنی؟ هر خلق را محنت از دوری است، و مرید را از نزدیکی! همه را تشنگی از نایاب
آب، و مرید را از سیرابی!

تا حبان دارم غم ترا غمخوارم بی جان غم عشق تو به کس نپیارم
الهی! او که ترا به صنایع شناخت، بر سبب موقوف است، او که ترا به صفات شناخت، در خبر
محبوس است، او که به اشارت شناخت، صحبت را مطلوب است، او که ربوده دست از خود مصوم است.
الهی! موجود عارفانی، آرزوی دل مشتاقانی، مذکور زبان احسانی، چونت نخوانم که میوشنند
آواز داعیانی! چونت نسایم که شادکننده دل بنده کانی! چونت ندانم که زین جبهانی! چونت
دوست ندانم که میش جانی!

الهی! اما ربی! خواندمی، ربی در میان ملائتناست. تا گفتی که بیا بهفت اندام ربی شنواست.
از آدمی چه آید؟ قدر آدمی پیدا است! کیسه تنی باد پیاست. این کار پیش از آدم و حواست. عطا
پیش از خوف و رجاست! اما آدمی به سبب دیدن مبتلاست. بنا کسی است که از سبب دیدن رباست و با
خود به جناست! بر آسیای احوال گردان است، چه بود؟ قلب مشیت بجاست:
ای دوست به چکلی ترا کستم من حقا که درین سخن نه ز رقت و ذفن

کرتوز خودی دبرون جستی پاک شاید صنابه جای تو بستم من
 الهی! اگر کسی ترا بطلب یافت من خود طلب از تو یافتم. اگر کسی ترا به جستن یافت من به
 کرختن یافتم.

الهی! چون خود تو پیش از طلب طالب است، طالب از آن در طلب است که بقراری بر او
 غالب است عجب آن است که یافت نقد شد و طلب بر نخواست. حق دیده و ورشد، در پاره
 عزت بجا است!

ای جمالی که روضاست عالمی مجرود بر میانش از غمت جز خیرت و زنا نیست
 دیدنیاست آری گفتنیست بسیار و نیست در میان کام افی صورت گفتاریست
 ای طالبان! بشتابید که نقد نزدیک است. ای شبروان! محسبید که صبح نزدیک است
 ای شتابندگان! شاد شوید که منزل نزدیک است. ای تشکمان! صبر کنید که چشمه نزدیک است
 ای غریبان! بازید که میزبان نزدیک است. ای دوست جوان! خوش باشید که اجابت نزدیک
 است. ای دلکشی‌هی! چه بود که دلم را بکشیایی و ز خود مبرمی بر جانم نمی؟ من بود چون جویم
 که دو دستم از مایه‌ی تنی؟ مگر که بفضل خود افکنی مرا.

الهی! نمی مید از باغ دوستی: دل افدا کردیم، بویی یافتیم از خرنه دوستی: به پادشاهی بر
عالم نذا کردیم، برقی یافت از مشرق حقیقت: آب و گل کم انگاشتیم.

الهی! هر شادی که بی توست اندمان است، هر منزل که نه در راه توست زندان است،
هر دل که نه در طلب توست ویران است، یک نفس با توبه دو گیتی ارزان است. یک دیدار
از آن تو به صد هزار جان ایکان است: صد جان کند آنچه کند بوی وصال است.

الهی! چه زیباست ایام دوستان تو با تو! چه نیکوست محالیت ایشان در آرزوی دیدار تو!
چه خوش است گفت و گوی ایشان در راه جستجوی تو! چه بزرگوار است ذکر کار ایشان در سر کار تو!
ملکا! آب عنایت تو به سنگ رسید: سنگ با گرفت، از سنگ میوه رست: میوه طعم و خوار گرفت.
ملکا! یاد تو دل ازنده کرد و تخم مهر افکند، درخت شادی ویانید و میوه آزادی داد چون زمین
نرم باشد و تربت خوش طبع است قابل تخم، خبر شجره طبع از آن نروید و خبر عمر سعد بیرون ندهد.
بر کس امید، و امید عارف دیدار. عارف را بی دیدار نه به فرو حاجت است نه بایش
کار بهمان برزند کانی عاشقند، و مرکب ایشان دشوار، عارف به مرکب محتاج است بر امید دیدار،
کوشش لذت سماع برخوردار، لب حق مهر را دوام گزارد، دیده آراسته روز دیدار، جان از شراب

وجودستی بی خنأ:

دل زان خواهم که بر تو گزیند کس جان زانکه نزد بی غم عشق تو نفس
تن زان که بحسنه مهر تو اش نیست بول چشم ز پی آن که خود ترا بسند و لب
الهی! بهاء غرت تو جای اشارت نکذاشت، قدم و حدایت تو راه اضافت برداشت،
تا کم کردی بر چه در دست داشت و ناچیز شد بر چه پی پنداشت.

الهی! زان تو می فسنود، و زان بی می کاست، تا آخر همان ماند که اول بود راست:
گفتی کم و کاست باش خوب آمد و راست تو هست بسی بهیت شاید کم و کاست
نیازمند را رد نیست، و در پس دیوار نیاز گز نیست، و دوست را چون نیاز و سلیتی نیست.
الهی! مشرب می شناسم اما و خوردن نمی یارم، دل تشنه و آرزوی قطره ای نمی آرم
تقایه مرا سیری نکند، من در طلب دریا ام، بر بنر از چشمه و جوی گذر کردم تا بگو که دریا دریا ام، در آتش
عشق غریقی دیدی؟ من چنانم، در دریا تشنه ای دیدی؟ من آنم، راست به تحسیری مانم که در
بیا بانم، فریادم رس که از دست بیدلی به فغانم.

الهی! غریب ترا غربت وطن است، پس این کار را کی دامن است؟ چه سزای فرج است

او که به تو محن است؟ هرگز کی و اخانه رسد او که غربت او را وطن است؟

الهی! مشتاق کشته دوستی است، و کشته دوستی! دیدار تو کهن است

الهی! چه خوش و زکاری است و ز کار دوستان تو با تو! چه خوش بازاری است بازار

عارفان در کار تو! چه آتشین است نفسهای ایشان در یاد کرد و یاد داشت تو! چه خوش دردی

است در مشتاقان در سوزش و مهر تو! چه زیباست گفت و گوی ایشان در نام و نشان تو!

ای سزاوارشای خویش! ای شکرکننده عطای خویش! ای شیرین نایده بلای خویش!

بهی! ذات خود ازشای تو عاجز، و عقل خود از شناخت منت تو عاجز، و به تو انجم دار سزای تو عاجز

کر یا! اگر قمار آن در دم که تو دوی آنی، بنده آن شنایم که تو سزای آنی، من در تو چه دانم؟

تو دانی! تو آنی که خود گفتی، و چنان که خود گفتی آنی.

من چه دانستم که زندگی در مردکی است و مراد همه در بی مرادی است؟ زندگی زندگی دل

است و مردکی مردکی نفس، تا در خود نسیری به حق زنده نگردی، بپیرای دوست اگر می زندگی

خواهی، بگو گفت آن جوانمرد که:

نکنند عشق نفس زنده قبول نکنند باز موش مرده شکار

الہی! آن کس کہ زندگانی وی توئی، اوکی میرد؟ و آن کس کہ شغل وی توئی، شغل بسر کی برد؟
 اسی یافتہ و یافتنی، نہ ہزار شناخت تو شادی، نہ ہزار یافت تو زندگانی، زندہ بی تو چون مردہ زندانی
 و صحبت یافتہ با تو نہ این جہان نہ آن جہانی.

الہی! نہ ہزار شناخت تو شادی است نہ ہزار یافت تو زندگانی، زندہ بی تو چون مردہ زندانی
 است، زندگانی بی تو مرگی است و زندہ بہ تو زندہ جاودانی است.

بی جان کردم کہ تو زمین پر کردی اسی جان جہان تو کفہ رویان منی

این کار را مردی بیاید بادی پرورد، اسی دریا کہ نہ دجہان مردماند و نہ در دلساد!

الہی! از بیم تواند بود، بہ جان رسیدم، بیچ ندانم کہ با چنین نفس با چنین کار چون افتادم،
 عبرت نگرفتم و خلقی بہ عبرت خویش ندیدم، ہر چند کوشیدم کہ یک نفس از آن خن دشایتہ تو نمیم ندیدم
 ملکا! دانی کہ نہ بی تو خود را این دوز کریم!

الہی! را از کسی را کہ خود خواندی غاصہ مکن جرمی کہ خود پوشیدی!

کر یا! میان ما با تو دور توئی، آن کن کہ سہرا می آئی!

بندہ را وقتی بیاید کہ از تن زبان ماند و بس، و از دل نشان ماند و بس، و از جان عیان ماند

دوس، دل برود نمونه ماند دوس جهان برود بوده ماند دوس.

الهی! اگر این آه از ما دعوی است سرای آنی، در لاف است بجای آنی، در صدق است وفای آنی.

الهی! اگر دعوی است سخن راست است، در لاف است ناز راست است، در صدق است کار راست است، اگر دعوی است نه بیداد است، در لاف است از آن است که دل شاد است، در صدق است از تادان آزاد است.

الهی! تو دانی که که ام است، اگر دعوی بر کرم عسیر کنی ناز مرا ضرورت است.
الهی! از سه چیز که دارم یکی نگاه کن: اول سجودی که بر ترا از دل نخواست، دیگر تصدیقی که هر چه گفتم که راست، سه دیگر چون با کرم خاست دل و جان بر ترا نخواست.
کوی دست علاقت از دامن حقیقت کی رمان شود؟ تا خورشید وصال از مشرق یافت تا بان شود زیارت بگیران شود و دل و جان هر سه به دوست نکران شود.

الهی! از دو دعوی بر بنیام، وز هر دو به فضل تو فریاد خواهیم: از آنکه پندارم که به خود چیزی دارم، یا پندارم که بر تو حق دارم.

الہی! از آنجا کہ بودیم برخاستیم، لکن بہ آنجا نرسیدیم کہ می خواستیم۔
 الہی! ہر کہ نہ کشتہ خودی است، مردار است، مغبون دوست کہ نصیب او از دوستی گفتار است،
 اورا کہ این اہ جان دل بکار است، اورا بادوست چہ کار است؟
 الہی! نزدیک نفسہای دوستمانی، حاضر دل اگرانی، از نزدیک نشانت می دہند و برتر آنی،
 آتی، و از دورت می جویند و نزدیکتر از جانی، ندانم کہ در جانی یا جان احسانی، نہ اینی و نہ آنی،
 جان از مذکی می باید، تو آنی۔

تابا تو تو سبے ترا بہ حق رہ نہ بند چون بی تو شدی دیدہ سیر نہ بند
 کر یا! این سوز ما امروز در دآمینراست، نہ طاقت بسر بردن نہ جای گریز است، سر وقت
 عارف یعنی تیرا است، نہ جای آرام و نہ روی پرہیز است
 لطیف! این منزل ما چہ چنین دور است؟ ہر امان برگشتند کہ این کار غرور است کہ منزل ما
 سرور است این انتظار سور است و کہ جز قطر مصیبت زدہ ای است نامعذور است۔
 الہی! ای دہندہ عطا و پوشندہ جفا، نہ پیدا کہ پسند کہ او پسندیدہ چہرا، بندہ تباوتی تھن پاس کوئی کہ چہرا
 الہی! کار پیش از آدم و حوا است و عطا پیش از خوف و رجاست، اما آدمی بسبب دیدن مبتلاست

خاصه و آن کس است که از سبب دیدن ماست، اگر آسیای احوال گردان است قطب مشیت سبحا
الهی آتش یافت با نور شناخت آیمختی، و از باغ وصال نسیم قرب انگیمختی، باران فردانیت
بر کرد بشریت ریختی، به آتش دوستی آب و گل سوختی، تا دیده عارف ادیدار خود آموختی.

الهی! عنایت تو کوه است و فضل تو دریاست. کوه کی فرسود و دریای کی کاست؟ عنایت تو که
بست و فضل تو که واخواست؟ پس شادی یکی است که دوست یکتا است.

الهی! نه دیدار ترا بهاست، و نه راهی را صحبت سزااست، و نه از مقصود ذره ای در جان پیدا
پس این درد و سوز در جهان چراست؟ پیدا است که بار را در جهان چند جاست، این بهل است
اگر روزی به این خار خراست.

آه از روز بتری، فسر یاد از درد و ماندگی!

الهی! چه سوز است این که از بیم فوت تو در جهان ما، در عالم کس نیست که بخاید به روز زمان ما
الهی! دلی دارم پر در دو جهانی پر ز حیر، عزیز و گیتی! این بجای چه را چه تدبیر؟
الهی! این به شادی از تو بهره ما است. چون تو مولی کراست؟ و چون تو دوست کجاست؟
به آن صفت که تویی از تو خود جز این نه رواست، و تمامی کوی که این خود نشان است و آیین فردا،

این بنیام است و خلعت بر جاست صبر راجه روی و آرام راجه جاست
 روزی که سز ز پرده بروخ ای کرد دایم که زمانه راز بون خواهی کرد
 کر زیب جمال ازین فتنه خج ای کرد یارب چه حکمرانست که خون خج ای کرد

الهی! یاد تو میان دل و زبان است، و مهر تو در میان سر و جان، یافت تو زندگانی جان است
 و تحمیل نمان. ای نا جسته یافته و در یافته نادر یافته، یافت تو رزاست که خود بر آید ناکامان،
 او که ترا یافت نه به شادی پردار و نه به اندامان.

الهی! عارف ترا به نور تومی داند، از شمع نور عبارت نمی تواند، در آتش مهری سوزد و
 از ناز باز نمی پردازد.

جوینده تو هم چو توفسردی باید آزاد از هر غلت و دردی باید

دیدار دوست بهره مشتاقان است، روشنیابی دیده و دولت جان آیین جان است،
 راحت جان عیش جان و درد جان است. بهم درد دل منی و بهم راحت جان

ای رستخیز شواهد و استلک رسوم، عارف به نیتی خود زنده است ای ماجد قیوم، همه در
 آرزوی دیدارند و من دیدار کم، یل که به دیار رسید از آن یل چه معلوم؟ جهان از روز پر است

و نایبای سکین محسوم.

الهی! آموختنی را آموختم، و آموخته را بگوختم، اندوخته را برانداختم، و انداخته را بپندوختم،
نیست را بغروختم تا هست را بغروختم.

الهی! تا یکاکی بشناختم، در آرزوی شادی بگذاختم، کی باشد که گویم بنایه بسینداختم و از علایق
و اپرداختم و بود خویش بگذاختم؟

کی باشد کاین قفس بردارم در باغ الهی آشیان سازم؟
الهی! گاه می گوئی که فردوسی و گاه می گوئی که کریم، گاه می فرمایی که بیا و گاه می گوئی که پرستیز.
خدایا! نشان قربت است این یا محض رستگاری؟ هرگز بشارت ندیدم تهید آئین.
ای مهربان بردبار، ای لطیف و نیک یار، آدم و ادرگاه، خواهی به بازدار و خواهی خوا.
الهی! کان حسرت است این دل من، مایه درد و غم است این تن من.

الهی! بنیایم گفت که این همه چرا بهره من، نه دست رس مرا به معدن چاره من.
الهی! تا مهر تو پیدا گشت همه مهر را بجا گشت، و تا بر تو پیدا گشت همه بخا و فاکشت.
الهی! مانده ارزانی بودیم تا ما را برگزیدی، و نه ما را ارزانی بودیم که به غلط گزیدی، بلکه به خود ارزانی کردی

تا برگزیدی پوشیدی عیب که می دیدی.

خدا روزی که خورشید جلال توبه مانظمه می کند! خنثا وقتی که مشتاقی از مشا به جمال تو مارا
خبری دهد! جان خود طعمه سازیم بازی که در فضای طلب تو پروازی کند. دل خود شاکر کنیم محبی را
که بر سر کوی تو آوازی دهد.

الهی! نصیب این بیچاره ازین کار به در دست. مبارک باد که مرا این در دست در خورده است.
بیچاره آن کس که ازین در در دست است، خاک که بر که بدین در دنا ز دنا جو افرو است
هر در که زین دلم قدم برگیرد ^۲ در دلی دگرش بجای در برگیرد
زان با هر در صحبت از گزیر ^۱ کاشش چو یک بوخته رسد در گیرد
الهی! عزت ترا کردن نهادیم و حکم ترا احسان خدا کردیم. ما را می گوئی که مکن و در می افکنی و
می گوئی که مکن و فانی کنی را را جای خصومت و ترا جای عزت پس ما را چه ماند مگر کردن
نهادن به طاعت!!

نفس بد بخت و دود چراغی است کشته در خانه امی تنگ بی در. نفس نکینخت چشمه امی است
روشن و روان در بوستانی آراسته با بر.

الهی! نور دیده آشنایانی روز دولت عارفانی لطیف! چراغ دل مریدانی اونس جان غریبان
 گریه آسایش سینه محبتانی و نهایت همت قاصدان! مهربان! حاضر نفس و اجدانی و سبب
 و الهامانی نه به چیزی مانی تا گویم که چنانی، آنی که خود گفتی و چنان گفتی آنی، جانهای جوانمردان
 را عیانی و از دیده ما امروز سنائی.

اندر دل من بدین عیانی که تویی وز دیده من بدین خسانی که تویی
 و صاف ترا وصف نماند کردن تو خود به صفات خود چنانی که تویی

ارشان آشنایی راست است هر چه از دوست رسد احسان است، و بر دوست قسمت
 تمت نیست کلمات او ان است، و اگر این دو معنی است شادی و غم در آن کیان است.

جانی دارم به عشق تو کرده قسم خواش به شادی کش خواش غم
 الهی! کاهی خود می نگویم از من ارتر کیست؟ کاهی به تو گویم گویم از من بزرگو ارتر کیست؟

کاهی که طینت خود اقدسم گویم که من از هر چه به عالم ترا
 چون از صفت خویشم اندر کنم از عرش می به خویشم در گم

الهی! شاد بمانم که اول من نبودم تو بودی، آتش یافت با نور شناخت تو ایمنی، از باغ

وصل نسیم قرب تو نگینختی، باران فردانیت بر کرد بشریت ریختی، به آتش دوستی آب و گل ریختی
تا دیده عارف به دیدار خود آموختی.

یا یعقوب، یوسف را تخم غمان است، یا دیوسف یعقوب را تخم رحمان است، چون تصیّب
را به یا دیوسف چندان عتاب است پس هر چه جزایا داله همه تاوان است، می گویند یا
دوست چون جان است، بهتر بگر که یا دوست خود جان است.

الهی! در سر کرسی داری دراز، ندانم که از حسرت کریم یا از ناز، کرسی تن از حسرت نصیب
میتیم است و کرسی تن شمع بهره ناز، از ناز کرسی تن چون بود؟ این قصه ای است دراز.
الهی! جوی توروان و مرا تشنگی تا کی؟ این تشنگی است و قد حامی نیم پایی!
توحید در دلهای مومنان بر قدر در دلهای بود، هر آن دلی که سوخته تر و در دوی تا متر با توحید
آشنا تر و به حق نزدیکتر.

بی کمال سوز دردی نام دین مسکون سهر بی جمال شوق وصلی تکیه بر بیان میکن
الهی! جلال غرت تو جای اشارت نکذاشت، محمود اثبات تو راه اضافت برداشت
تا کم گشت هر چه بری در دست داشت.

الهی! زان تومی منزه و دوزان بی می کاست تا آخر همان ماند که قول بود راست.
 محنت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست
 الهی! آن وز کجا باز یابم که تو مرا بودی و من نبودم تا با آن دوز نرم میان آتش و دودم، و
 اگر به دو کیتی آن دوز را باز یابم بر سودم، و بود تو خود را در یابم به نبود خود خشنودم.
 الهی! من کجا بودم که تو مرا خواندی، من نه منم که تو مرا ماندی، الهی! مرا کسی را که خود
 خواندی، ظاهراً مکن جرمی که خود پوشیدی.
 الهی! خود بر گرفتی و کس نگفت که بردار، اکنون که بر گرفتی بگذار و در سایه لطف خود می داری
 و جز به فضل و رحمت خود سپار.

الهی! آب عنایت تو به سنگ سید، سنگ بار گرفت، سنگ درخت رویانید، درخت میوه
 و بار گرفت، درختی که بارش همه شادی طبعش همه انس، بویش همه آزادی، درختی که بیخ آن در
 زمین وفا، شاخ آن بر بوی ضایع میوه آن معرفت و صفا، حاصل آن دیدار و لقاء.
 الهی! از جود تو هر مطلق ایضی است، از کرم تو هر درمندی را طبیعی است، از نعمت تو
 تو هر کسی ابره ای است، از بسیاری صوب بر تو هر نیازمندی اقطره ای است، بر سر هر مؤمن

از تو تاجی است، در دل هر محب از تو سر ارجی است، بر شیفه ای ابا تو سروکاری است،
هر قطری را آخر روزی شرابی و دیداری است.

الهی! دانی به چه شادم به آنکه نه به خویش تن به تو افتادم.

الهی! تو خاستی نه من خواستم، دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم.

الهی! این چه تر روزی است به ترسم که مرا از تو بجز از حسرت نه روزی است.

الهی! می لرزم از آنکه نه از زم و زرا آنکه نه از زم چسبم، جز از آنکه می سوزم تا از این افتادگی بخرم.

الهی! از بخت خود چون پر بنیرم، و ز بودنی کجا کریم، و ناچاره راجه آمیزم و در مامون کجا کریم؟

الهی! کان حسرت است این دل من، مایه درد غم است این تن من، نیارم گفت که این همه

چرا بهره من، نه دست رسد مرا به معدن چاره من.

مرتا باشد این درد نانی ترا جویم که در مانم تو دانی

ای بوده و هست بودنی گفت شنیدنی، مهرت پیوستنی و خود دیدنی، ای نور دیده و دیانت

دل و نعمت جان! عظیم شانی و همیشه مهربان، نه شنای ترا زبان، نه دریافت ترا در مان،

ای هم شغل دل و هم غارت جان، بر آخورشید شود یک بار از افاق عیان، و از ابر وجود قطره ای

چند بر بابا ران.

ای کشایند ز بانمای مناجات کو یان و انس افزای خلوتهای ذاکران و حاضر نفس
رازداران! خبر از یاد کرد تو ما را بمرآه نیست و خبر از یاد داشت تو ما را زادن نیست و خبر از توبه تو دلیل
و رهنمای نیست چند ایا! نظر کن در حاجت کسی کش جز از یک حاجت نیست.

الهی! معنی دعوی صادقانی، فرد زنده نفسهای دوستانی، آرام دل غریبانی، چون در میان
جان حاضری از بیدلی می گویم که کجایی، زندگانانی جانی و آمین بانی، به خود از خود تو که ما را در سیاه
غروب نشانی و به وصال خود در سانی.

الهی! به هر صفت که بستم برخواست تو موقوفم، به هر نام که مرا خوانند به بندگی تو معروضم،
تا جان دارم رخت از این کوی بر ندارم، او که تو آن ایوبی بهشت اورا بنده است، او که تو در
زندگانی ایوبی جاوید زنده است.

الهی! گفت تو راحت دل است و دیدار تو زندگانی جان، ز بان یاد تو نماز و دل بهر
و جان به عیان.

الهی! از تو فضل کنی، از دیگران چه داد و چه بیداد؟ در تو عدل کنی پس فضل دیگران چون باد؟
الهی! آنچه من از تو دیدم دو کیستی بیاراید عجب این است که جان من از بیم داد تو می نیاید

الہی! چند نہان باشی چند پیدا؟ کہ دلم حیران کشت و جان شیدا، تا کی از استتار و تجلی؟
کی بود آن تجلی جاودانی؟

الہی! چند خوانی و رانی؟ بکہ اختتم در آرزوی روزی کہ در آن در تو ماننی، تا کی اکلنی و برگیری؟
این چه وعدہ است بدین درازی و بدین دیری؟ سبحان اللہ! ما را بر این در گاہ ہمہ نیاز،
روزی چہ بود کہ قطرہای از شادی بر دل ما ریزی؟ تا کی ما را می آب و آتش بر ہم آمیزی؟
ای بخت ما، از دوست رستخیزی.

روزگاری اورا می جتم خود را می یافتم، اکنون خود را می جویم اورا می یابم، ای بخت رایا دو
انس رایا دو کار، چون حاضری این خشن بہ چہ کار؟ الہی! یافتہ می جویم، بادیدہ دور می گویم کہ
دارم چہ جویم، کہ می نیم چہ گویم، شیفۃ این جت و جویم، گرفتار این گفت و گویم، ای پیش از ہر
روز و جد از ہر کس، مراد این سور ہزار مطرب نہ بس.

الہی! بہ عنایت از لی تخم ہدایت کاشتی، بہ رسالت بنیاد دادی، بہ معونت و توفیق
پروردی، بہ نظر خود بہ بر آوردی، خداوند! اسزد کہ اکنون سہم قہم از آن باز داری، و کشتہ عنایت
از لی را بہ رعایت ابدی مد کنی.

الهی! گاه گویم که در قبضه دیوم، از بس پوشش که منم باز ناگاه نوری تابد که جمله بشریت در جنب
آن ناپدید بود.

الهی! چون عین بنور منظر عیان است، این بلای دل چیست؟ چون این طریق همه بلاست
چندین لذت چیست؟

الهی! گاه از تو می‌گفتم و گاه می‌نوشیدم، میان جرم خود لطف تومی‌اندیشیدم، کشیدم، کشیدم آنچه
کشیدم، همه نوش گشت چون آدای قبول شنیدم.

الهی! آنچه ناخواست یافتنی است، خواهند بدان گیت؟ و آنچه از پاداشش برتر است
سؤال در جنب آن چیست؟ پس هر چه از باران منت است بهار آن دمی است، و هر چه از
تعرض و سؤال است از ربی مستدی است. الهی! دانش و کوشش محنت آدمی است، و بهره
هر یکی از توبه سزاگردازی است.

الهی! دردی است مرا که بهی مباد! این درد مرا صواب است، باد و مندی در دهنه
کسی راجه حساب است؟

الهی! قهقهه این است که برداشتم این بجا پره در دزده راجه جواب است؟

الهی! گاهی به خود مکرم، گویم: «از من بزرگیت» گاهی به تو مکرم، گویم: «از من بزرگو! بزرگیت»
بنده چون بفصل خود نکرد به زبان تحقیر از کوغلی و شکستی گوید:

پر آب و دیده و پرتاش جلوم پر باد و دستم و پراز خاک سرم
چون به لطف الهی و فضل ربانی نکرد، به زبان شادی و نعمت آزادی گوید:
چه کند عرش که او غاشیه من بخشد؟ چون به دل غاشیه کم و قضا می کشم
بوی جان آیدم از لب چو حدیث کنم شاخ سبز و دیدم از دل چو بلای کشم

وقتی خواهد آمد که زبان در دل برسد و دل در جان لبرسد و جان در سر برسد و سر در حق برسد،
دل باز زبان گوید خاموش، سر با جان گوید خاموش، سر با سر گوید خاموش.

من چه دانستم که بر کشته دوستی قصاص است؟ چون بگریتم این معالمت ترا با خاص است
الهی! در سر گریستی دارم دراز، ندانم که از حسرت کریم یا از ناز، گریستی تمیم از حسرت است
و گریستن شمع بهره ناز، از ناز گریستن چون بود؟ این قصه ای است دراز.

الهی! آدم باد و دست تری، بنوخم بر امید روزی، چه بود اگر از فضل خود بر این خسته دلم مبرم؟
ای کارنده غم پیمانی در دلهای آشنایان، ای انگلسنده سوز در دلهای تایبان، ای پذیرنده

کنا بکاران و معترفان کس باز نیامد تا باز نیامد روی، و کس آه نیافت تا دست نگرفت. دست
گیر که جز از تو دستگیر نیست، دریاب که جز از تو پناه نیست و سوال ما را جز از تو جواب نیست و در و ما را
جز از تو دار و نیست و از این غم ما را جز از تو راحت نیست.

الهی! تو دوستان خود را به لطف پیدا کشتی تا قومی به شراب انس مستان کردی، قومی
را به دریای دشت غرق کردی، ندانند از نزدیک شنواییدی نشان از دور دادی، بهی! باز خوانند
و آنکه خود نشان کشتی، از و رای پرده خود را عرضه کردی به نشان عظمت خود را جلوه کردی، تا آن
جو افراد آن ادوادی دشت کم کردی، و ایشان را در بی طاقی سه کردان کردی. این چیست
که با آن بیچارگان کردی؟ داو و آن نصیر خوانان تویی، و داده ده آن فریادجویان تویی، و دیت
آن گشتگان تویی، و دستگیر آن غرق شدگان تویی، و دلیل آن کم شدگان تویی، تا آن کم شده
کجا باراه آید، و آن غرق شده کجا باکران افتد، و آن جانهای خسته کی بیا ساید، و آن قصه نهانی
را کی جواب آید، و آن شب انتظار ایشان را کی باید آید؟

الهی! تو آئی که نور تجلی بر دلهای دوستان تا بان کردی چشمه های مرد سرهای ایشان روان
کردی، و آن دلهار آینه خود محل صفا کردی، تو در آن پیدا و به پیدایی خود در آن دو کیتی ناپیدا کردی.

ای نور دیده آشنایان، و سوردل دوستان، و سرور جان نزدیکان! همه تو بودی تویی نه دوی
 تا جویند، نه غایبی تا پرسند، نه ترا جز به تو یابند، و الله لولا الله ما بستدینا. آبی و خالی! چه زهره
 آن بود که حدیث قدم کند که اگر نه عنایت و ارادت قدیم بود، اگر نه اوج کرم و فضل خودین شتی خاک
 راه درگاه قدم خود دعوت کردی بباط انباط دسرامی بدایت بط کردی؟ والا این سیکیم وجود
 را و این ذره خاک ناپاک را کی زهره آن بودی که قدم بر حاشیه بباط ملوک نهدی؟ سزای
 خاک آن است که پیوسته مشور غر خودی خواند و پرده بی نوالی خودی زند که:

ما خود ز وجود خویش تنگ آمده ایم ^{و کز روی قضا بر سر سنگ آمده ایم}

الحی! هر چه پی نشان شمر دم پرده بود، و هر چه پی مایه دانستم بیده بود.

الحی! یکبار این پرده من از من بردار و عیب هستی من از من ادا را و مراد دست کوشش بکن! ا
 الحی! اگر دما کرد ما در میان، و زیان ما از ما و ادا را! ای کردگار نیکو کار! آنچه بی ما ساختی

بی ما راست دار! و آنچه تو بر ما وی به ما مپا!

الحی! اراهم نمای به خود، و باز زبان مرا از بند خود. ای سائنده! به خود برسانم که کس نرسید بخود
 الحی! یاد تو عیش است و مهر تو سواست، شناخت تو ملک است و یافت تو سرور، محبت تو روح

روح است و قرب تو نور، جوینده تو کشته با جان است و یافت تو رستخیز بی صورت.

ای یافته و یافتنی! از مست چه نشان دهند جز بی خویشی، همه خلق را محنت از دوری است و این بچاره را از نزدیکی، همه را تشنگی از نایافت آب است و ما را از سیرابی.

الهی! همه دوستی میان دو تن باشد سدا گیر و نگنجد، در این دوستی همه تویی من در گنجم، کز این کار سرازمن است مرادین کار نه کار، و سراز تو ست همه تویی من فضولی را به دعوی چه کار.

الهی! از کجا باز یابم من آن ذکر که تو مرا بودی و من نبودم، تا باز بدان روز رسم میان آتش و دودم، اگر به دوستی آن روز من یابم پرسودم، و در بود خود را در یابم به نبود خود دشوادم.

الهی! ای اندوه بر خیز و سازنده هر کار و دارنده هر کس! آنکس ابا تو انبازی و نه کس از تو بی نیازی، کار به حکمت می اندازی و به لطف می سازی، نه بیداد است و نه بازی.

الهی! نه به چیرایی کار تو بنده را علم، و نه بر تو کس احکم، سزاها تو ساختی، و نواها تو خواستی، نه از کس به تو، نه از تو به کس، همه از تو به تو، همه تویی بس.

الهی! ترا آنکس بیند که ترا در ازل دید و تو می آید که دوستی او را ناپدید، و ترا او دید که ناپدید نشد!

آه از قسمتی پیش از من رفته، نهان از گفتاری که خود را بی گفته، چه سود اگر شادیم یا آشفته؟

ترسان از آنم که آن قادر دازل چکفته.

الحی! بر حسن اران عجب بگذرانیدی کی ماند، دل من نخل ماند از بس که ترا خواند.

الحی! به هزاران آب بشتی تا آشنای کردی بادوستی و یک شتی ماند؛ آنکه مرا از من بشویی

تا از پس خود برخیزم و توانی.

الحی! هرگز نیاروزی - بی محنت خویش - تا چشم باز کنم و خود را بنیم در پیش؟

آتشی که در دل زند بی دود باشد، نه زندگانی این ج! نفر در آخر است و نه آتشی می رادود.

زندگانی به بیخ بقا و دخت و جان به وایت دوست ناخود.

الحی! تو آنی که از احاطت اوام بیرون و از ادراک عقل مصونی، نه محاط فطنی نه مدرک عیونی؛

کار ساز هر مفتون و فرج رسان هر محسن و نی، در حکم بی چراود ذات بی چند و در صفات بی چونی.

الحی! نصیب این بیچاره از این کار به در دست، مبارک باد که مرا این در دخت در خود

است بیچاره آن کس که ازین در در دست، حقا که بر که بدین در دنیا ز دنیا جو افرو دست.

ای خداوندی که در دل دوستان نور عنایت پیدا است، جانها در آرزوی فصاحت حیران

و شیدا است، چون تو مولی کر است؟ چون تو دوست کجاست؟ هر چه اری نشان است و این

فردا است، آنچه یافتیم پیغام است و خلعت بر جاست.

الهی! نشانت بقراری دل و غارت جان است خلعت وصال در مشا به جلال چه گویم
که چون است؟

روزی که سس ز پرده برون خجی کرد / دانم که زمانه را ز بون خوابی کرد
کز لب جمال ازین فتنه خجی کرد / یارب چه حکم است که خون خوابی کرد

الهی! نالیدن من در درد ابریم زوال در دست، او که از زخم دوست بنالد در مهر دوست نامرد است.
ای یاد کار جانها و یاد داشته و نهاده که کرده ز با آنها! به فضل خود ما را یاد کن و به یاد لطفی ما را شاد کن.
ای قائم به یاد خویش، وز هر یاد گشته به یاد خود پیش! یاد دوست که ترا به سزا رسد، ورنه از بر
چه آید که ترا سزد؟

الهی! تو به یاد خودی و من به یاد تو، تو برخواست خودی و من بر نهاد تو.

الهی! به قدر تو نهادم، و سزای ترا نهادم، در بیچارگی خود سرگردانم و روز بروز بر زیانم
چون منی چون بود؟ چنانم، و از گزیندن در تاریکی بنشانم، چشم به روزی ارم که تو مانی و من نمانم،
چون من کیست که آن روز بنیم؟ و بر بنیم، به جان فدای آنم.

آه از این علم ناآموخته! گاه در آن غرقم و گاه سوخته، کوبیده ازین باب دریاست: گاه در
و گاه در خبر، چون در مقام انبساط بود، عالم از بشریت پر کند، و هم از ابواب فتوح است خواب
سینک و دقایق بیکان و قبول دلسا.

آه از قستی پیش از من رفته! افغان از گفتاری که خود را می گفته! اندانم که شاید منم یا آشفته،
بیم به زان است که آن قادر در ازل چه گفته، بنده تا در قبض است، خوابش چون خواب غرق
شدگان، خوردش چون خورد بیماران، و عیش چون عیش زندانیان، به سناری نیاز خویش می زند
و به خواری زاری آه می برد، و به زبان تذلل می گوید:

پرباد و دودستم و پراز خاک سرم
پرباد و دیده و پراشش حکرم

چون زاری خواری وی به خایت رسد و تذلل و عجز وی ظاهر گردد، رب العزة تدارک دل وی
کند، در بطن و انبساط بر دل می کشاید، وقت وی خوشش گردد - دلش با مولی پیوسته و سر به افلاک
حق آراسته - و به زبان شکر می گوید: الهی! محنت من بودی، دولت من شدی، اندوه من بودی
راحت من شدی، داغ من بودی، چهره غم من شدی، جراح من بودی، مرم من شدی.
ای مادر یافته یافته و نادر دیده عیان، ای در نهانی پید او در پیدایی نمان، یافت تو روز است

که خود بر آید ناکامان، یا ونده تونه بشادی پرواز دند باند و مان، بسر باراکاری که از آن عبارت
توان، تنزیل العزیز الرحیم، هم عزیز است هم رحیم، عزیز به یکایک ان رحیم به مؤمنان اگر عزیز بود بی رحم
هرگز کس اورا نیابد، و اگر رحیم بود بی عزیز، همه کس اورا نیابد، عزیز است، تا کافران در دنیا اورا ندانند
رحیم است، و محبتی تا مؤمنان او بینند.

الهی از زندگانی همه بایاد تو، و شادی همه بیافت تو، و جان آشت که در اوستا خست تو.
الهی! موجود نفیسمای جو افروانی، حاضر و کهای ذاکرانی، از نزدیکت نشان می دهند و برتر
از آنی، و از دورت می پندارند و نزدیکت از جانی، ندانم که در جانی یا خود جانی، نه اینی نه آنی،
جان از ندکی می باید توانی.

گاه گویم که در قبضه دیوم از بس پوشش که می بود، گاه نوری تابد که بشریت در جنب آن ناپدید شود،
نوری و چه نوری که از مهر ازل نشان است، و بحسب زندگانی عنوان است هم راحت جان و هم
میش جان و هم درد جان است.

بر خبر می رقم جو یان قیسین، خوف مایه، و در جا قرین، مقصود از من نشان و من کوشنده این
ناگاه برق تجلی تافت از کین، از ظن چنان روز بینند و از دوست چنین.

الهی! او که حق را به دلیل جوید، به بیم و طمع پرستد، و او که حق را به احسان دوست دارد، روز
محنت برگردد، و او که حق را به خویشتن جوید، نایافته یافته پندارد.

الهی! عارف ترا به نور تومی زند، از شعاع وجود عبارت نمی تواند، در آتش مهری سوزد و
از نار با زنی پردازد.

از کجا باز یابیم آن روز که تو مرا بودی و من نبودم؟ تا باز آن روز نرم، میان آتش و دودم، و در
به دو کیتی آن روز را باز یابیم، بر سودم، و در بود تو در یابیم، به نبود خود شنویم.

آه از دوستی که همه کرد بلا انگیزد، آب از چشمه چشم ریزد، آتشی است که جان دل سوزد، معلمی است
که همه بلا و جور آموزد، اگر کشتن عاشقان بهاره دست در خون دارد، از برای آن که حبه از کوی یاف
بیرون در دهر جا که نزول کند جان خواهد به نزل، تا عافیت در سر بلا شود و فراغت در سشل.

ای یار محسّر بان، بارم ده ماقصه در خود به تو پردازم، و بر درگاه تویی آرام، و در امید بیم امیز
می نازم. الهی! فایزیم تا با تو پردازم، یک نظر در من نگر تا دوستی به آب اندازم.

جوینده تو بچو تو فسردی بایه آزاد ز هر علت و دردی بایه

زان می نرسد به وصل تو بیچ کسی کاند ز خویشای تو مردی بایه

من چه دانستم کہ پاداش بر روی دوستی تاش است، من ہی پنداشتم کہ مہینہ جلعت
 پاداش است، کنون دریافتم کہ ہمہ یافتہ دریافت دوستی لاش است
 دو کیمی در سر دوستی شد، و دوستی در سر دوست، اکنون نہ می یارم گفت کہ منم، نہ می یارم
 گفت کہ دوست.

چشمی دارم ہمہ پر از صورت دوست بادیدہ مرا خوش تادوست در اوست
 از دیدہ و دوست فرق کردن نہ گنوت یا دوست بہ جای دیدہ یا دیدہ خود اوست
 آن مہابت و جلالت و محبت از آن است کہ نور قرب در دل او تابان است و دیدہ وری
 دوست دیدہ دل او را عیان است.

الہی! بہشت و حور! چہ لازم؟ اگر مرا نفسی ہی، از آن نفس بہشتی سازم.
 الہی! ہمہ عالم ترا می خوانند، کار آن دارد کہ تا تو کہ را خواہی، بناز کسی کہ تو او را خواہی کہ
 اگر برگردد تو او را در راہی.

الہی! اگر عمل تقصیر است، آخر این دل پر در کجاست؟ و کرد خدمت فقرت است،
 آخر این مردل بجا است، و فعل ماتبہ است، فصل تو آشکار است، و آب خاک برسد بل

تا برسد، نور از لی بجاست.

محنت ہمہ در نہاد آب و گل ماست پیش از گل دل چہ بود؟ آن حاصل ماست
الہی اتو آئی کہ از بندہ ناسزا بینی و بہ محبت نشتابی، از بندہ کفر می شنوی و نعمت از وی
بازگیری، توبت و غنوبروی عرضہ می کنی، و بہ پیام و خطاب خود اورا می بازخوانی، و کر باز آید
وعدہ مغفرت می ہی، کہ *اِنْ تَتُوبَا لِنَفْسِنَا فَهَلْ تَعْلَمُ*، چون با دشمن بد کردار چینی، چہ کہویم کہ
با دوستان شکوکار چونی؟

من چہ دانستم کہ مزدور است کسی کو را بہشت *راکس* مال است، و عارف دوست کہ در
آرزوی یک خطہ وصال است؟ من دانستم کہ حیرت بہ وصال تو طریق است، و ترا ادبش
جوید کہ در تو غریق است؛

کی خند داند روی من بخت من از میدان تو؟ کی خیمہ از صحرای جانم بر کند مجسمہ ان تو؟
کی روم بر بوی تو در کوی حبت و جوی تو با مہر و گفت و گوی تو از ہر سوی جریان تو؟
در دودمان، غم و شادی، فقر و غنا، این بہ صفات ساکنان است در منازل اہل امامت
کہ بہ مقصد رسید، اورا نہ مقام است نہ منزل، نہ وقت و نہ حال، نہ جان و نہ دل.

الهی! وقت را به دومی نازم، و زیادتی را می سازم، به امید آنکه چون در این دو بگذرانم، در در
و راحت هر دو براندام.

الحی! دوستان تو سران و سرنگانند، بی کج و خواسته تو انکرانند، به نام درویشانند و تو انکران جهان خود ایشانند در دلا دارند و از گفتن بی زبانند.

الہی! تو مومنان اپنا ہی، قاصدان ابرسر راہی، عزیز کسی کہ تو اور را خواہی، اگر کبریز داو
را در راہ، طوبی آن کس کہ تو اور ای آیا کہ تا از ما خود کرایہ؟

الحی! کردارم، چون کہ بوی نبی بویم؟ ورنہ دارم، من این حسرت با کہ گویم؟

الحی! او کہ یک نظر دید عکس او پاک بر میدان پس او کہ دایم بہ دیدہ دل ترا دید، چون بیا رسید
عجب کاری است کار او کہ نمی نکرد او دمی جوید او را ہم از او، او جل جلالہ۔ با جویندہ خود ہمراہ
است پس این جستن او را چہ بہ کار است۔

الحی! ہر چند کہ از بدسزای خویش بدردم بکن از نفس نوازی تو شادم. الحی! من بہ قدر
تو نادانم و سزای تو را ناتوانم، در بیچارگی خود سرگردانم و در زبردت بزیانم. الحی! من کیم
کہ بردگاہ تو زارم یا قصہ درو خود بہ تو بردارم.

ای بار باری برومادی به کرم، فروماندم در حیرت یکتدم، آن دم که ادم است؟ دمی که نه!
 در آن کجند آدام کرم من آن دم بیایم، چون من کیست؟ بیچاره زنده ای که بی نفس می باید زیست
 همه خلق زنده از مرده میراث برد، مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد.

الهی! به عنایت ازلی تخم بدی گشتی، به رسالت انبیا آید ای، به معونت و توفیق دیانیدی
 به نظر لطف پرور انیدی، اکنون سزود که با عدل نوزانی و موم قهر نهجانی و کشته عنایت ازلی را
 به رعایت ابدی مدد کنی.

الهی! ذکر تو مرا دین است، و مهر تو مرا آیین است، و نظر تو عین ایتسین است پسین تخم ای
 است لطیف ادا نی که چنین است مرکز تحقیقات کیهان و علوم اسلامی

الهی! بر امید وصل چندان اشک باریدم که بر آب چشم خویش تخم در دجباریدم. و در سعادت
 ازلی دریابم، این در دپسندیدم، و رو دیده من وزی بر تو آید، آن محنت همه دولت انکاریدم.
 الهی! از جود تو بهر مغلسی را فیضی است، از کرم تو بهر درمندی را طیبی است، از معیت
 تو بهر کسی اتیری است. بهر یکی را جانی بداشته، و بهر یکی را بهر یکی رشته، این است که می فرمایند
 كُلُّ يَوْمٍ هُوَ نَفْسَانِ يَرْفَعُ قَوْمًا وَيَضَعُ آخَرِينَ

الهی! دانی به چه شادم؟ به آن که نه به خویشتن به تو افتادم، الهی! تو خواستی، نه من خواستم
دوست بر بالین دیدم چو از خواب برخاستم.

گفتم که چو زیرم به دست تو آید بنوازم، مرز، تو ای بدرسیه
گفتا که ز رخسار من تو آزار بگیر در رخسار بود همه نوازیدن زیر
الهی! هر چند که ما کنه کاریم، تو غفاری، هر چند که ما زشت کاریم، تو ستاری.
ملکا! کنج فضل تو داری، بی نظیر دبی یاری، بسند که جنایاتی در گذاری.

الهی! در الهیت یکتایی، و در احدیت بی همیایی، و در ذات و صفات از خلق جدا یی، متصف
به بهائی، متحد به کبریائی، مایه هر بسینو او پناه هر گدایی، همه را خدایی، تا دوست کراییی.

الهی! وادگاه آدم بنده وار، خواهی عزیز دار، خواهی خوار. ای مهربان، فریاد سس، عزیز
آن کس کش با تو یک نفس، ای همه تو و بس، با تو هرگز کی پیدا آید کس؟

الهی! دانی که نه به خود به این وزم، و نه به کفایت خویش شمع هدایت می افروزم، از من چه آید
و از کرد من چه کشاید؟ طاعت من به توفیق تو، خدمت من به هدایت تو، توبه من به رعایت تو، شکر من
به انعام تو، ذکر من به اِلهام تو، همه تویی؟ من که ام؟ اگر فضل تو نباشد، من بر چه ام؟

الهی! کدام زبان به ستایش تو رسد؟ کدام فرد صفت تو برتابد؟ کدام شکر بانیکوکاری
 تو برابر آید؟ کدام بنده به گزارد عبادت تو رسد؟ الهی! از ما هر که اینی، همه معیوب منی، هر که را
 که منی، همه با تقصیر منی، با این همه نه باران برمی بارایستد، نه خبر گل کرم می‌وید، چون باد شن
 با سخط به چندین بری، پس سو پرسندیدگان! چه انداز و آیین محبان! چه پایان، مقام عارفان
 راجه حد و شادی دوستان راجه کران؟

الهی! این سوز ما امروز در دآمینست، نه طاقت بسر بردن نه جای گریز است.
 الهی! این چه تیغ است که چنین تیرست؟ نه جای آرام و نه روی پرست.
 الهی! هر کس بر چیزی، و من ندانم بر چه؟ ایم آن است که کی پدید آید که من کنم.
 الهی! کان حسرت است این تن من، مایه درد و غم است این دل من، می نیارم گفت گان
 همه چرا بهره من، نه دست رسد مرا بر معدن چاره من.

الهی! بود من بر من تاوان است، تو یکت بار بود خود بر من تا بان. الهی! بصیت من
 من کران است، تو رود خود بر من باران. الهی! جرم من زیر حسم تو پنهان است، تو پرده غم
 خود بر من گستران.

الهی! از زبان محب خاموش است، حالش همه زبانت ر جان در سر دوستی کرد شاید که
دوست او را به جای جان است، غرق شده آب بنیند که گرفتار آن است، و به روز چراغ نیر و نور
که روز خود چراغ جهان است!

گاه بی که به خود مکرم، همه سوز و نیاز شوم، گاهی که بدو مکرم، همه ناز و راز شوم، چون به خود مکرم گویم:
پر آب دیده و پر آتش حکرم پر باد و دستم و پر از خاک سرم
چون بدو مکرم گویم:

چه کند عرش که او غاشیه من نکشد؟ چون دل غاشیه حکم و قضای تو کم
بوی جان آیدم از لب که حدیث تو کم شاخ عزرویدم از دل که بلای تو کم
الهی! تو آئی که خود گفتی، چنانکه خود گفتی چنانی، عظیم شانی و قدیم احسانی، عزیز و سلطانی، دین
و مهربانی، هم نهانی هم عیانی، دیده انسانی و جان اعیانی، من سرای تو ندانم تو دانی.